گربگان مبارز و نه داستان دیگر

امین معظمی

۱۳۹۸



تقدیم به

دم‌ها و بازدم‌ها

مقدمه

می خواهم برایتان تعریف کنم که چطوری داستان می نویسم. هروقت چیز جالبی می بینم یا می شنوم، از آن عکس می گیرم و موضوعش را در دفترم یادداشت می کنم. مثلاً یک گربه در پارک لاله دیدم که پا نداشت. یا یک روز در بانک بودم، دیدم دو نفر آمدند عابر بانک را پر از پول کردند و یک نفر محافظ هم همراه آن ها بود. بعد از مدتی لیستم پر از چیزهای نامربوط و جالب می شود.

حالا به همشان نگاه می کنم و سعی می کنم ببینم چطوری می توانم بعضی ها را به بعضی های دیگر ربط بدهم. تنها راهی که می توانم موضوعات داخل لیستم را به هم ربط بدهم، داستان است. از خودم می پرسم چرا این گربه یک پا نداشت؟ چون یک محافظ عابر بانک به پایش تیر زده. چرا تیر زده؟ چون داشته پول می دزدیده چرا غروب جمعه دلگیر است؟ صداهای مختلف در مغزم جواب های متفاوتی می دهند. و من به همه گوش می دهم. جواب های قشنگ تر را یادداشت می کنم. با تکرار سوال پرسیدن و جواب گرفتن، داستانم شکل می گیرد.

اما این ها فقط داستان های من نیستند. داستان های همه ی کسانی هستند که آن ها را می خوانند. من داستان های کوچکم را به شما می فروشم. هرکس که بخواهد می تواند آن ها را مجانی بخواند.

هیچ وقت اول، وسط، آخر یا داخل جریان داستان‌ها تبلیغ نمی‌گذارم. هربار که داستانی نوشتم از شما خواستم اگر آن را دوست داشتید، به پروژه کمک مالی کنید تا بتوانم یک داستان جدید بنویسم. و شما همیشه انقدر مهربان بودید که تقدیم گرفتید به شنیدن داستان‌های من ادامه بدهید.

از تک تک کسانی که به این پروژه کمک می‌کنند از صمیم قلب ممنونم. حالا داستان‌هایم به تعدادی رسیده‌اند که یک مجموعه‌ی جدید بشوند: داستان یک خانگوس، داستان چرخ فلک، داستان گربگان مبارز، داستان دختر دندانپزشک، داستان شیرآب و آینه، داستان شیرآب و آینه و داستان غروب جمعه. همچنین دو مجموعه‌ی دیگر که بیشتر درد دل بودند تا داستان: «یک روز» و «در ابزار».

تمام این داستان‌ها را که با کمک شما نوشته شده‌اند، می‌توانید به شکل PDF از سایتم دانلود کنید؛ فایلش را روی گوشی‌هایتان داشته باشید یا حتی چاپ کنید و مثل کتاب صحافی کنید.

باز هم از این که داستان‌های من را می‌خوانید از شما سپاسگزارم.

امین

ameenmoazami.com

instagram.com/ameenmoazami

فهرست

داستان مشاورهٔ پوست	۱
داستان توالت	۴۶
داستان دختری در چرخ فلک	۹۶
داستان گریگان مبارز	۱۴۳
داستان دختر دندان پزشک	۱۹۱
داستان یک خالکوبی	۲۳۳
داستان شیر آب و آینه	۲۸۰
یک روز	۳۲۱
داستان تعمیرکار جارو برقی	۳۳۷
داستان غروب جمعه	۳۷۲

داستان مشاورهٔ پوست

در شهری ساحلی پسری
زندگی می‌کرد.



شغل او ساختن دایره و فروش آن
لب ساحل بود.

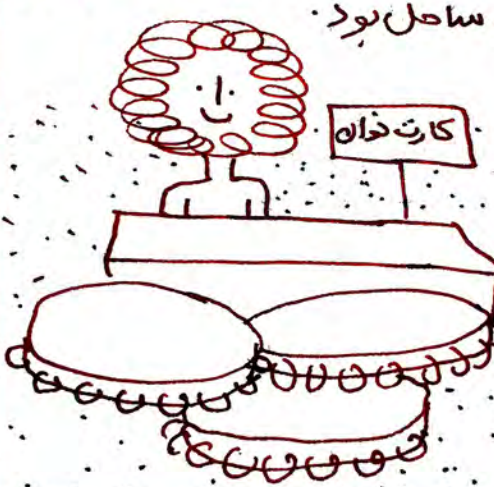

البته او دایره‌ی جنسی را مصالح
مزخرفی مثل جرم یا طلاق نمی‌ساخت



او در ساحل به سراغ افرادی می‌رفت
که صدت زیادی زیر آفتاب بودند



و پوستشان سوخته بود



و به راحتی یک لایه‌ی پوست
مرده‌شان قلفتی کنده می‌شد



بدون درد و درد سر

تمام روز را مشغول کندن پوست آدم ها بود

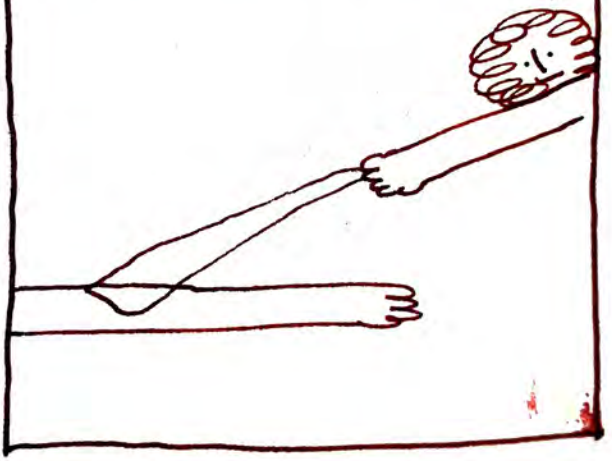

او سپس پوست ها را یک جا جمع می کرد



و به کارگاهش می برد

آن جا روی دایره‌ها پیش می‌کشید

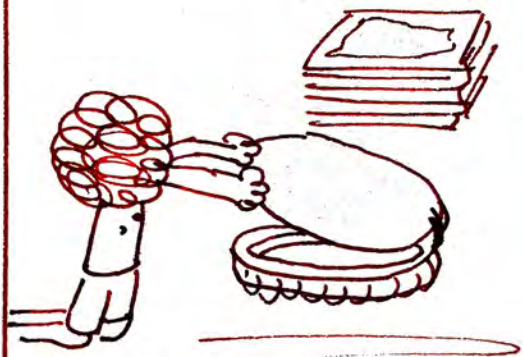

برای همین صدای هر دایره با
دایره‌ی دیگر متفاوت بود



هرکدام سوز و غم یا شادی و
شعف صاحب پوستش را
داشت.



پسر پوست کن این کلمه را چون
عجیب و غریب یا هنری یا
سورئال بود انجام نمی داد



به خاطر این انجام می داد که این
کاری بود که بلد بود و از آن
روزی قرص آورد

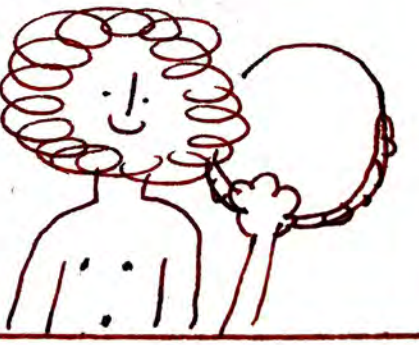

خواسته او لذ زندگی این بود که
سقفی روی سرو غذایی برای خوردن
داشته باشد.



و بتواند روزی خانواده تشکیل
بدهد و بچه دار شود



و در نهایت در پیری و در
آرامش بمیرد.



اما او هر سال پیرتر می‌شد و هنوز
زنی که دوستش داشته باشد را
پیدا نکرده بود.



ولی او هر روز سخت کار می‌کرد
تا شاید قرعه به نامش بیوفتد

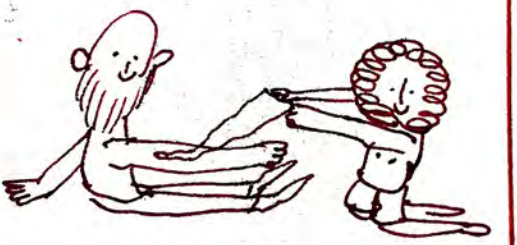

تا این که روزی اتفاق عجیبی
برایش رخ داد.



زن از او یک دایره خرید که مربوط
به پوست مردی به نام حسین بود

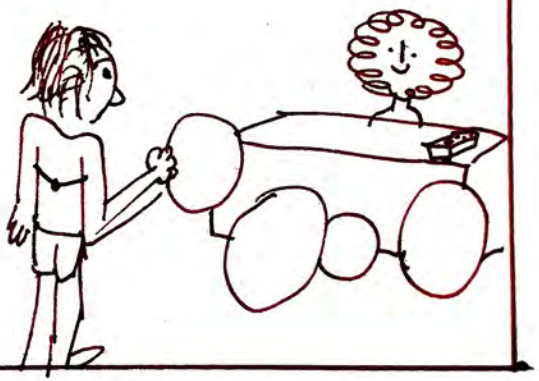

چون وقتی صدای دایره را شنیده بود ناگهان مومای تنش سیخ شده بود و احساس سرمستی کرده بود

و آن دو ۳ روز بعد از آشنایی باهم ازدواج کردند



پسر دایره فروش حدس زد که
احتمالاً اگر کسی از صدای یک دایره
سرمست شود

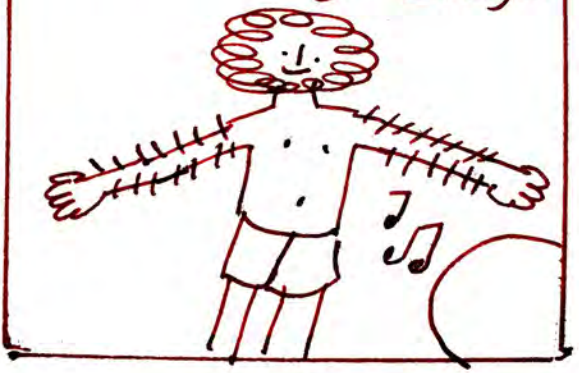

احتمالاً اگر با صاحب دایره
آشنا شود با او ازدواج
خواهد کرد چون آن دو به هم
خواهند آمد

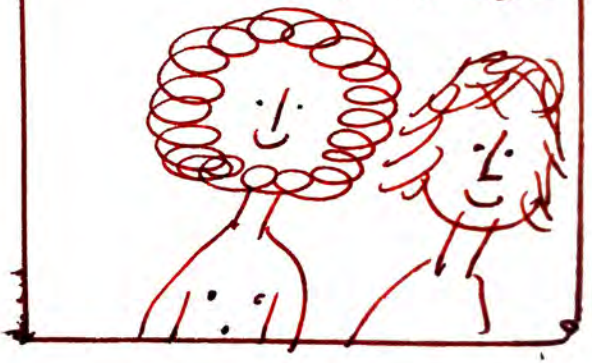

او این فرضیه را روی چند نفر
امتحان کرد



و در کمال ناباوری جواب گرفت
و آن ها با هم ازدواج کردند.

اگر از پوست دو طرف دایره
می ساخت و هر کدام از صدای
دیگری سرمست می شد



یعنی آن ها می توانستند عاشق هم
باشند و در کنار هم زندگی کنند

او خیلی زود فهمید می‌تواند با این کشف بزرگ پولدار شود.



سپس خیلی سریع یک ساختمان لب ساحل خرید و اجاره کرد

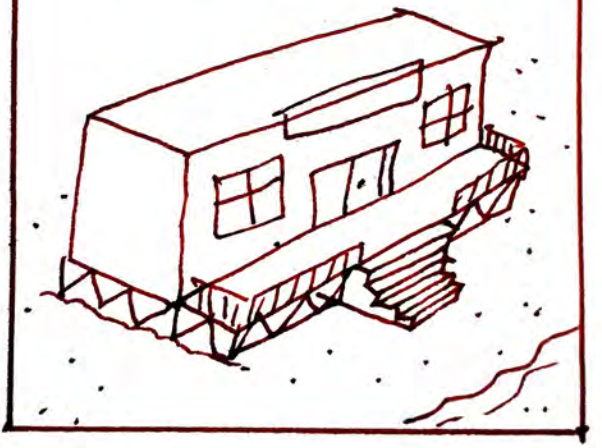

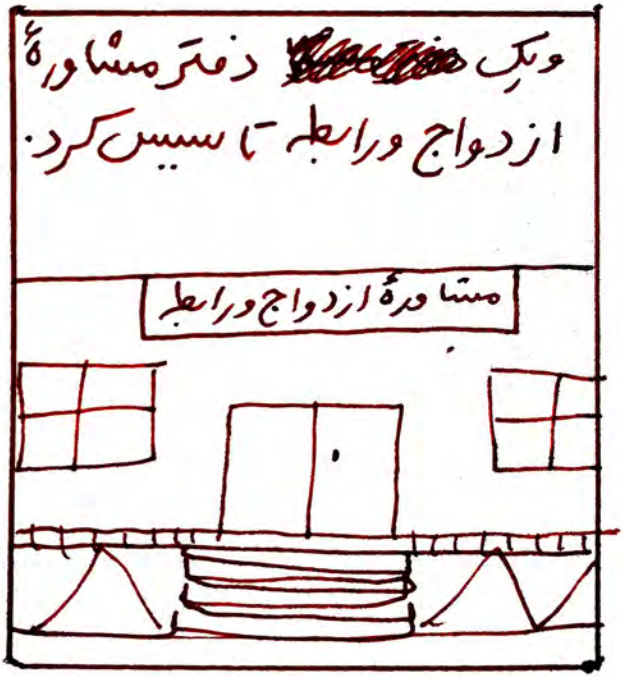
و یک [redacted] دفتر مشاورهٔ
ازدواج و رابطه تاسیس کرد.
مشاورهٔ ازدواج و رابطه


مردم از سرتاسر کشور نزد او
می آمدند

بعد از پذیرش لب ساحل
لم می دادند و آفتاب مرگ گرفتند



انقدر که پوستشان
می سوخت و قلفتی
کنده می شد

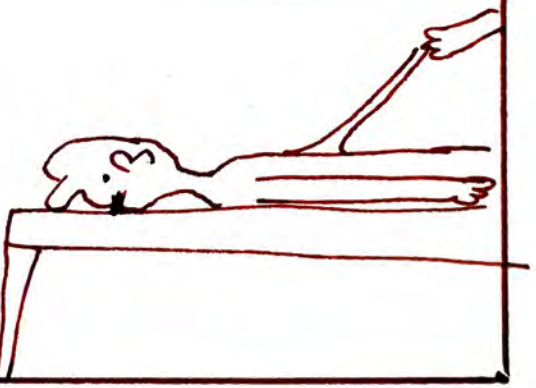

سپس برای هر زوج دو دایره
ساخته می شد

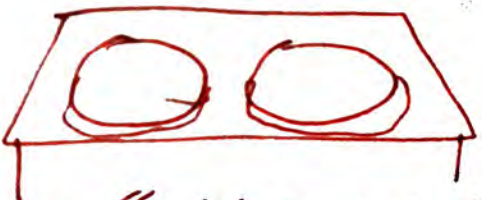

یکی از پوست خانم و دیگری از پوست
آقا ...

و در نهایت سیر دایره ساز ،
با هر دایره برای آن ها موسیقی
می نواخت



اگر هر دو با صدای دایره‌ی
هم‌سر مست و از خود بی‌خود
می‌شدند



به آن‌ها پیشنهاد می‌کرد با هم ازدواج
کنند و با ولدر رابطه برقرار شوند



ولی اگر هیچ تأثیری روی هر کدام از
طرفین نمی‌گذاشت و مثل کر به
به سازِ نگاه می‌کردند



عین آن دو به درد هم نمی‌خوردند



تعداد بسیار زیادی برای مشاوره
نزد پسر پوست کن می رفتند

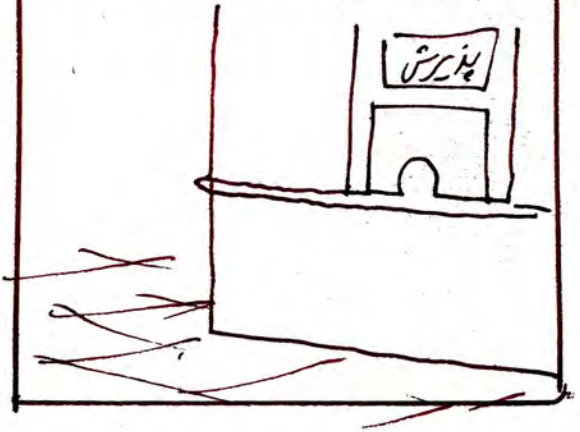

چون دقت آزمایش او
صد در صد بود

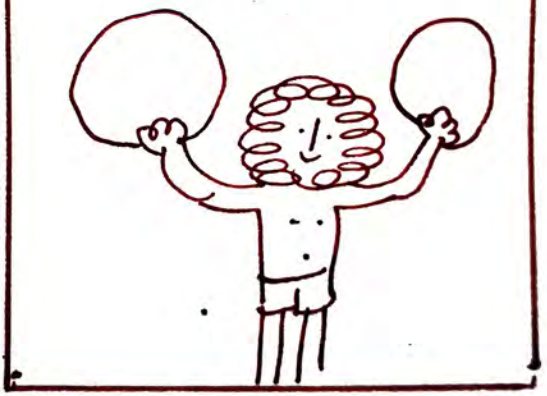

بعضی از زوج ها خوشحال
به دفتر او مراجعه می کردند



و ناراحت خارج می شدند

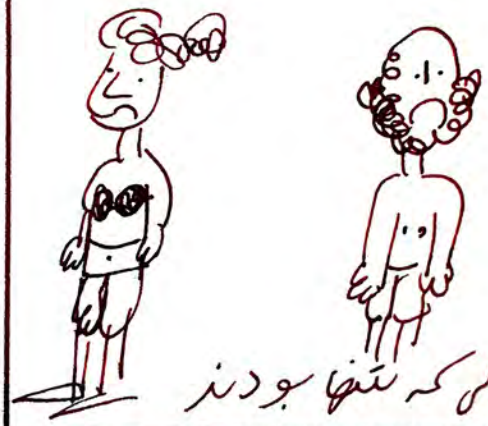

در حالی که تنها بودند

بعضی ناراحت وارد دفتر
می‌شوند



چون فکر می‌کردند رابطه‌شان در حال
مرگ است

و خوشحال خارج
می‌شوند چون



می‌فهمیدند می‌توانند رابطه‌شان
را نجات بدهند

و در این میان سر دایره ساز
به آدم‌ها کمک می‌کردند تا جفت‌های شان
را پیدا کنند.



ولی هیچ وقت پیش نمی‌آمد
با صدای طبل زن خوشحال و
سرمست نشود

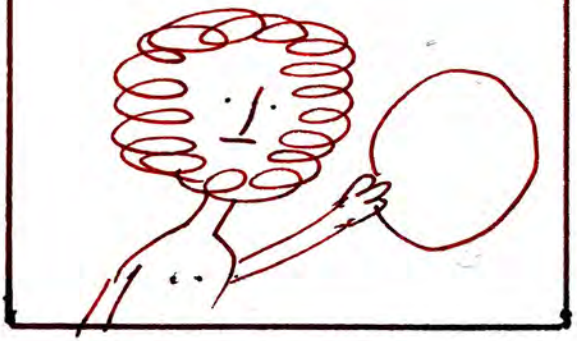

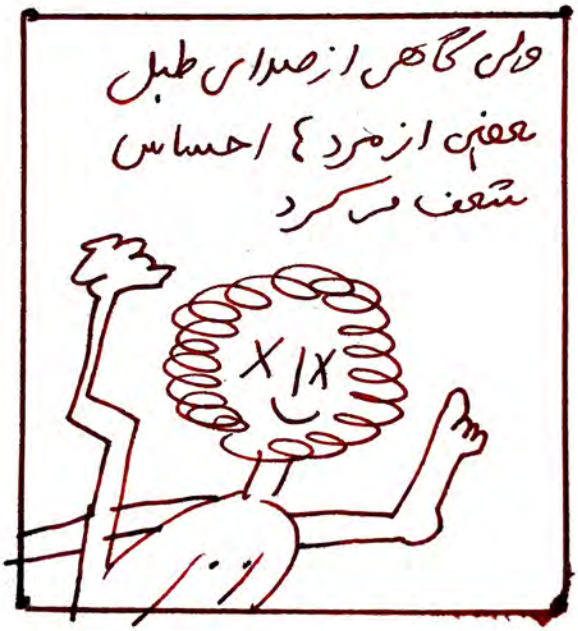
ولی گاهی از صدای طبل
بعضی از مردها احساس
شعف می‌کرد


ولی سریع جلوی خودش را می‌گرفت
تا قضیه لو نرود.

ولی سواش سواش این را میفهمید که
او از زن ها خیلی خوشش نمی آید



و باید بین مردها دنبال عشق بگردد

ولی اگر حتی می‌توانست این عشق
را پیدا کند چطور می‌توانست
خانواده تشکیل بدهد و فرزندخواندش
را داشته باشد؟




در هر صورت او در تنهایی
خودش سعی میکرد با حقیقت
جدیدش بیشتر آشنا شود


و خودش را بیشتر بشناسد

چند مدت به این صورت
گذشت و سیرید دفترش
سر کارش ادامه می داد

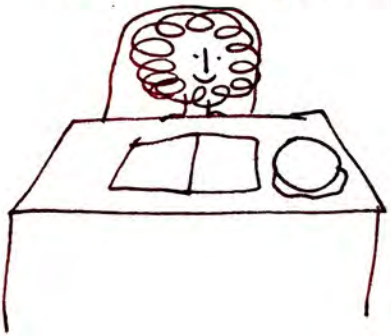

وهمه ی افراد را شخصاً ویزیت
می کرد

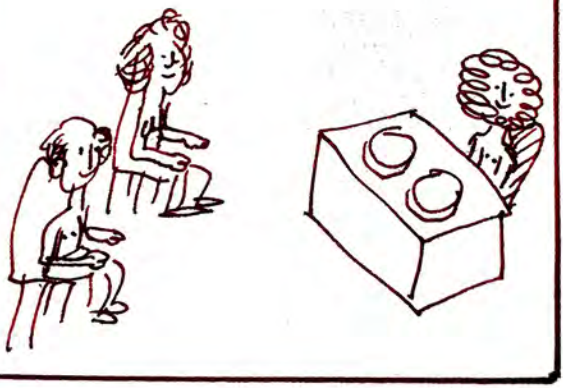

تا این که یک روز زوج
جوان به دفترش مراجعه
کردند



دختر و پسر که ما آن ها را
و مرد صدا خواهیم کرد می خواستند
ازدواج سنتی بکنند

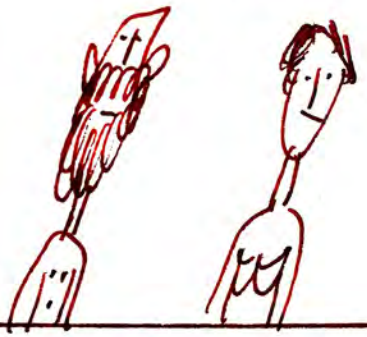


یعنی همدیگر را اصلاً نمی‌شناختند
و قرار بود به خاطر اصرار پدر و
مادرهایشان با هم ازدواج کنند

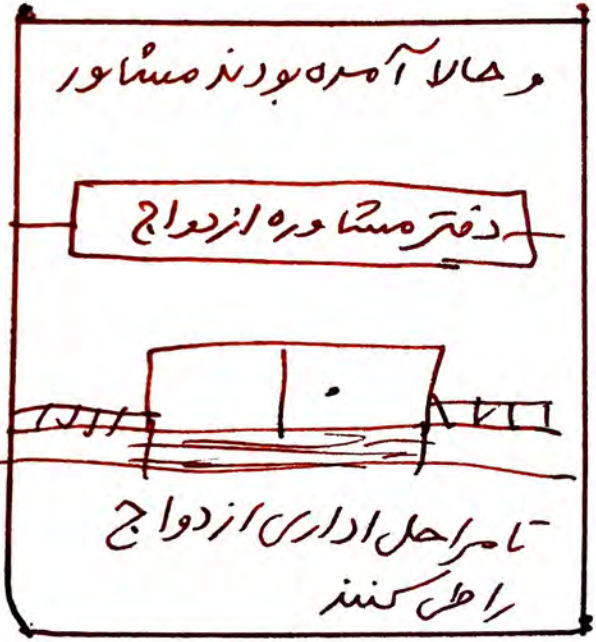
و حالا آمده بودند مشاور
دفتر مشاوره ازدواج
تا مراحل اداری ازدواج
را طی کنند


او پوست آن را پاک کند

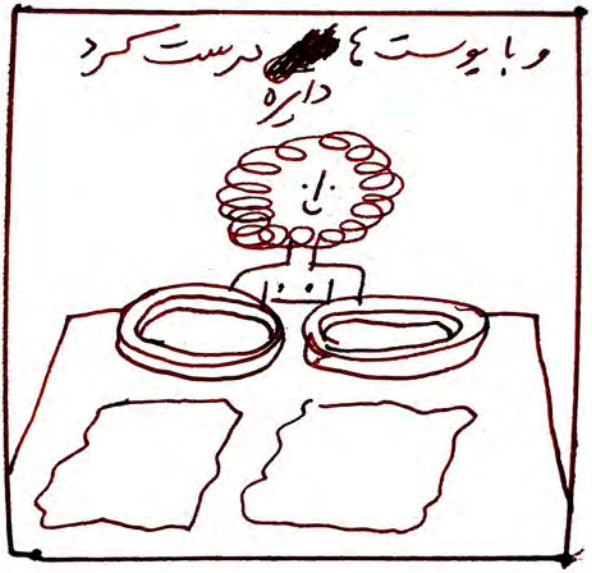
و با پوست ها دایره درست کرد

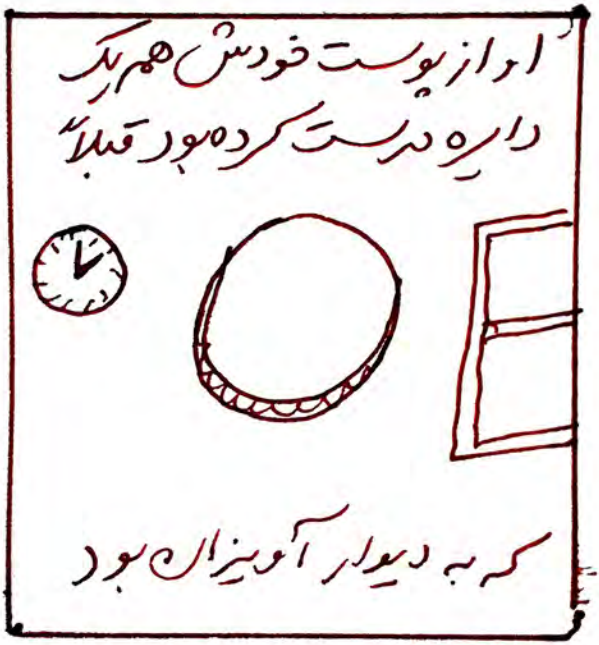
او از پوست خودش هم یک
دایره درست کرده بود قبلاً
که به دیوار آویزان بود

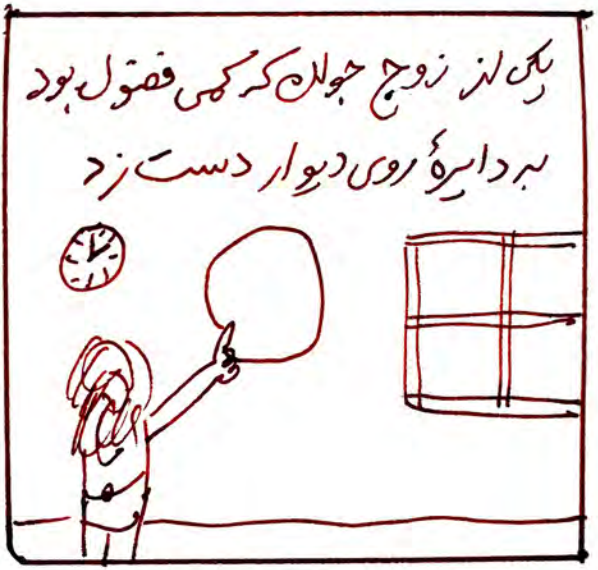
یک نفر زوج جوان که گهگاهی فضول بود
به دایره‌ی روی دیوار دست زد

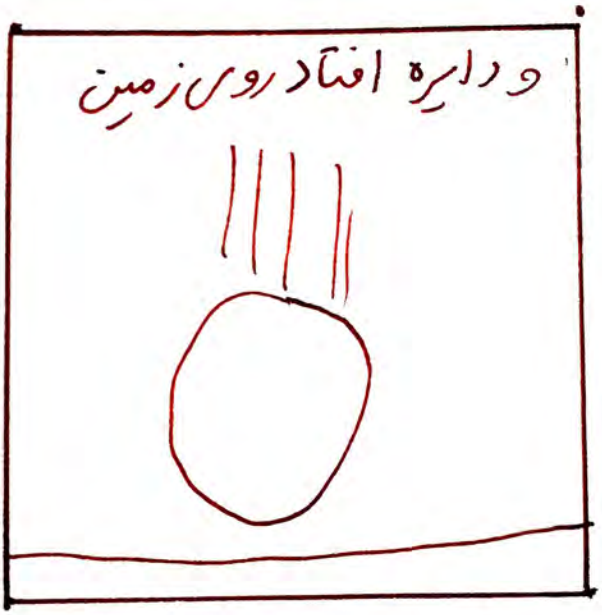
و دایره افتاد روی زمین


و شروع کرد به صدا دادن


زن از صدای دایره و سپر دایره
ساز سرمست شد و دامن از
کف بداد


و مرد هم بعد از چند لحظه ناگهان
از خود بی خود شد

بعد از چند دقیقه رقص
زوج جوان به جزیره آمدند

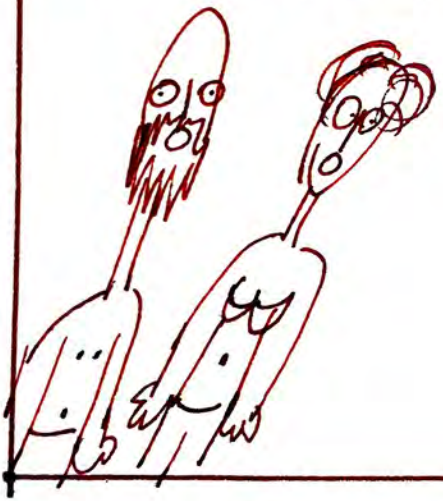

و هر سه از این اتفاق تعجب
زیاد کردند



ولی سیرد ایره ساز چون یک مشاور
حرفه ای بود سریع کنترل اوضاع را
به دست گرفت

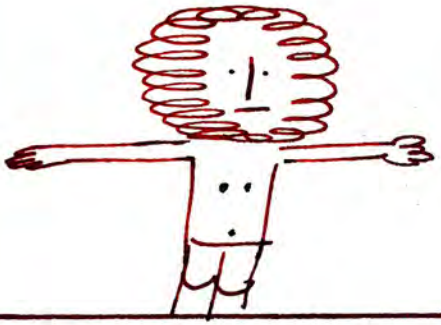

واز زوج خواست تا سر جایشان
بنشینند تا او صدای دایره ی
آن ها را به صدا در آورد

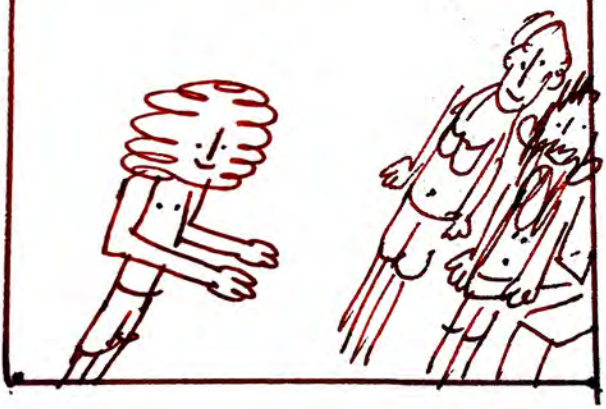

اول صدای دایره‌ای که با پوست زن
ساخته بود را در آورد



مرد از خود بی خود شد

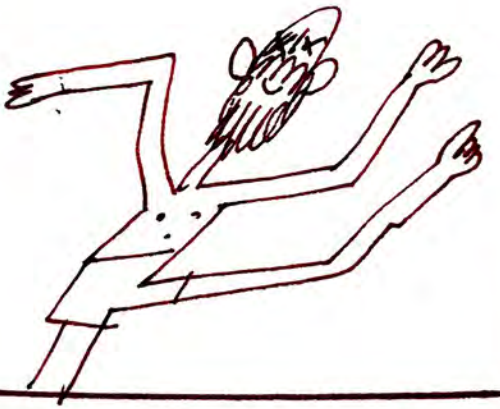

سپس صدای دایره‌ای سه با
چوست مرد ساخته بود را
شنید

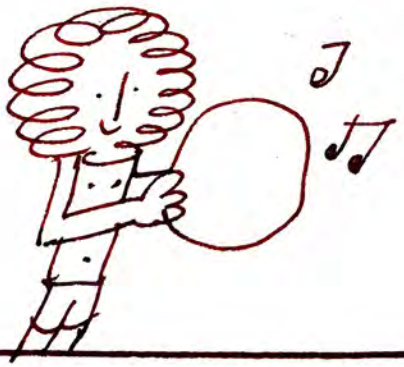

زن هیچ واکنشی نداد



ولی . . .


سپر دایره ساز ناگهان چنان
از خود بی خود شد که نتوانست
جلوی خودش را بگیرد


و همین طوری رمقید و
رمقید و رمقید
و زوج در بهت و حیرت فرو رفتند

تا وقتی که به هوش آمد و فهمید
قضیه از چه قرار است.

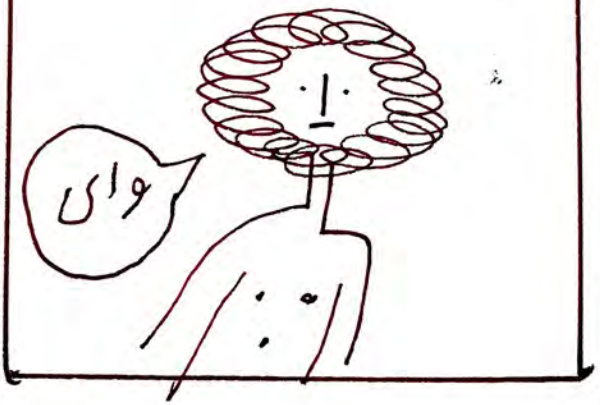

سپس چون او یک مشاور حرفه‌ای
بود سعی کرد با منطق ماتریس
مربوطه را رسم کند



و سپس نمودار مثلثی اش
را رسم کرد

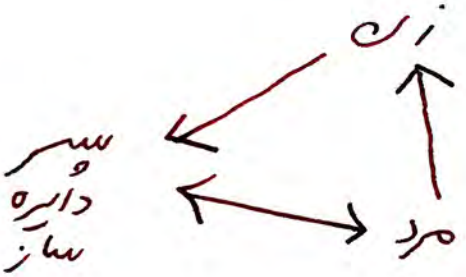

آن ها چند دقیقه در سکوت
سیری کردند



سپس پسر دایره ساز پرسید:



چند روز بعد زن و مرد همان طور
که پدر مادرشان می‌خواستند
با هم ازدواج کردند

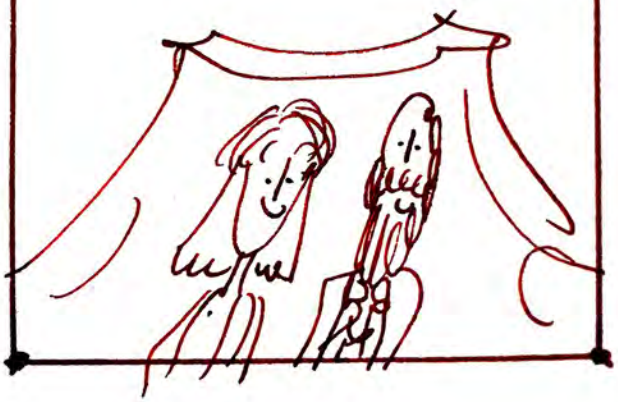

ولی خانواده‌ی آن‌ها متشکل از
دو نفر نبود

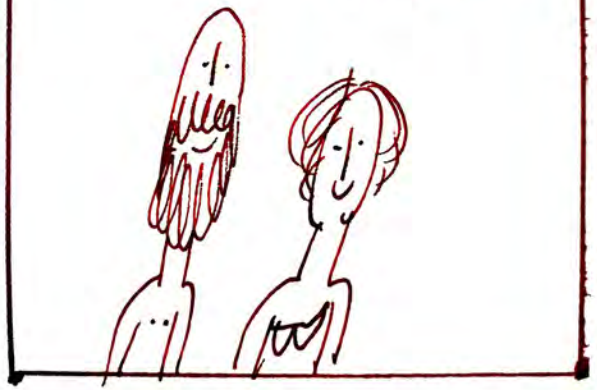

بلکه متشکل از سه نفر بود



آن ۴ عدد ۴ فرزند به دنیا آوردند
و در خانه‌ای زیبا زندگی کردند



تا وقتی که سیم دایره ساز
پیر شد



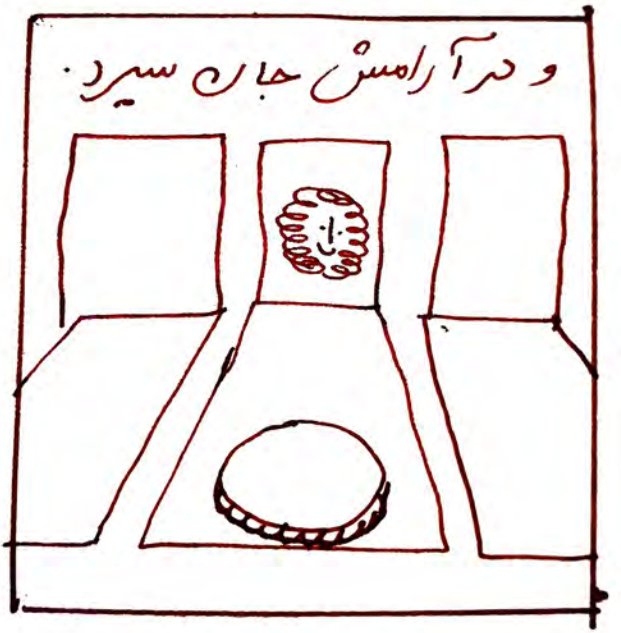
و در آرامش جان سپرد.

داستان توالت

یک پسر خیلی معمولی وجود داشت



او زندگی معمولی، خانه‌ی معمولی، شغل کارمندی معمولی، چهره‌ی معمولی و همه چیز معمولی داشت.

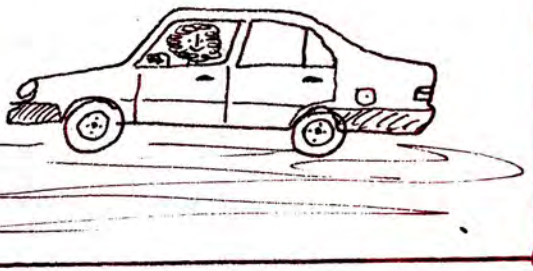

و یک دوست دختر معمولی که او را خیلی دوست داشت و به هم عشق می ورزیدند.



او هر روز سر کار می رفت و از زندگی به جز آرامش و روز مرگ چیز دیگری نمی خواست.



پول در می آورد، غذا می خورد

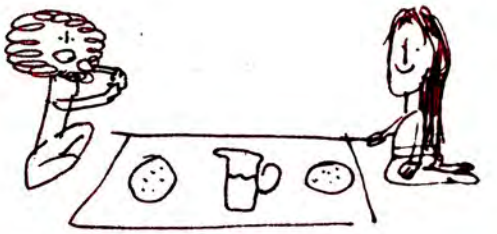

و سفر، مریخ و دوستانش
را می دید.




نه با پوست آدم ها ساز درست
می کرد.
زا.


نه به حمام عمومی می رفت
گرمابه ی رضا

خلاصه هیچ دغدغه‌ی خاصی
نداشت که ما بتوانیم از آن
داستان بسازیم.



به جز یک مشکل کوچک که گاهی
فکرش را به خودش مشغول می‌کرد.




و آن هم این بود که دقتی می رفت
توالت


با صدای خیلی بلندی می گوزید

پیشاپیش از خوانندگانی که به طبقه‌ی مرفه‌ی اجتماعی و فرهنگی تعلق دارند به خاطر مشکل این سیر عذرخواهی می‌کنیم



البته او وقتی خانه‌ی خودش بود راحت بود و می‌گوزید



مشکل وقتی شروع می شد که
مهمانی بود و توالتش می گرفت.



چون باعث تعجب و آبروریزی
می شد.



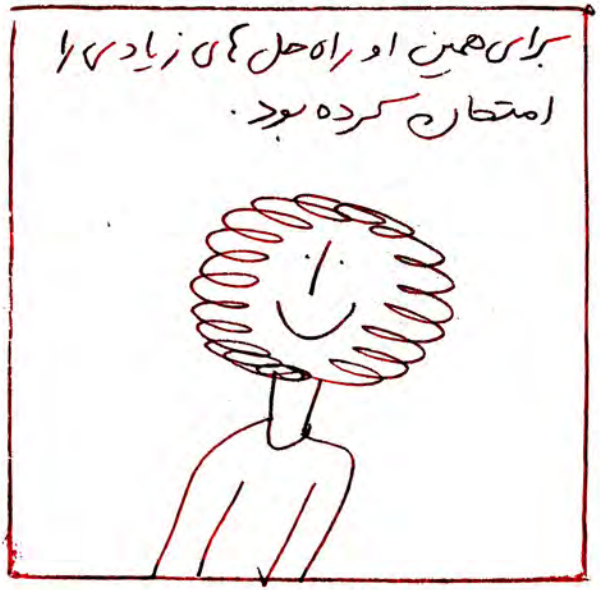
برای همین او راه حل های زیادی را
امتحان کرده بود.


گاهی اوقات با خودش عاشق صورتی
به مهمانی می برد


و قبل از نشستن روی سنگ توالت
اول اتاقک دستشویی را عایق می‌کرد


یا از صدای آب استفاده می‌کرد

که البته بعداً با خودش اسپیکر
بلوتوث می برد داخل توالت و
صدای آب پخش می کرد

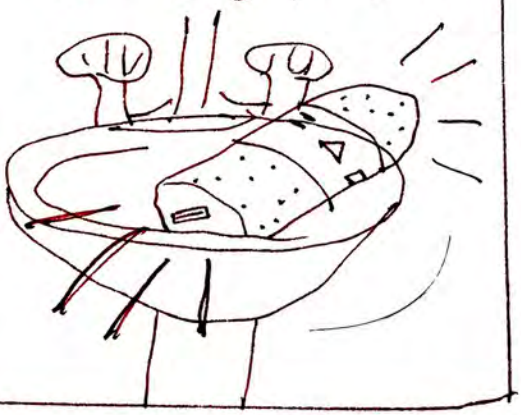

چون در آب هست ولی
کم هست.»

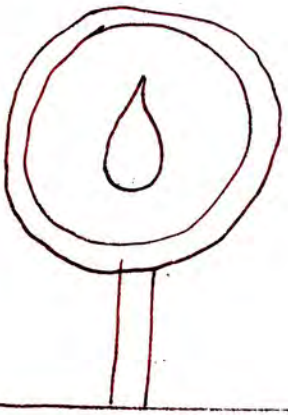

گاهی موقع انجام کار [redacted] سوت
می زد:

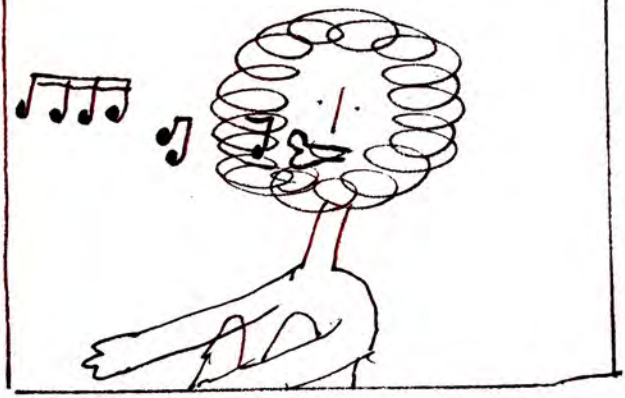

یا با خودش از این اسباب بازی
های جیغ جیغی می برد و صدای بوق
در می آورد.



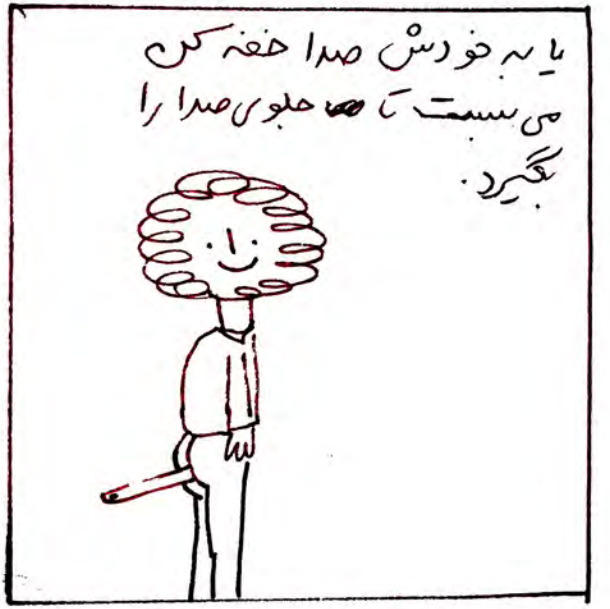
یا به خودش صدا خفه کن
می بندت تا جلوی صدا را
بگیرد.


یا از علم استفاده می کرد:
استاده گوزیدن صدای کمتری
از نشسته گوزیدن تولید می کند

برای همین یک لحظه می‌ایستاد و
می‌گوزید



بعد چند لحظه می‌نشست و صبر
می‌کرد



دوباره می ایستاد و می گرزید



و این کار را ادامه می داد تا وقتی
که دیگر گوزی نداشته باشد.



گاهی آب را روی خودش می‌گرفت
بدن آب شدت صوت را
کاهش می‌دهد



اگر توالت هواکش داشت
هواکش را روشن می‌کرد.





یا این که سرتان را به دیوار می کوبید
تا صدای مصیبت تری تولید کند.



گاهی نشسته توالت را آب و
جارو می کرد که صدای بیشتری
تولید کند

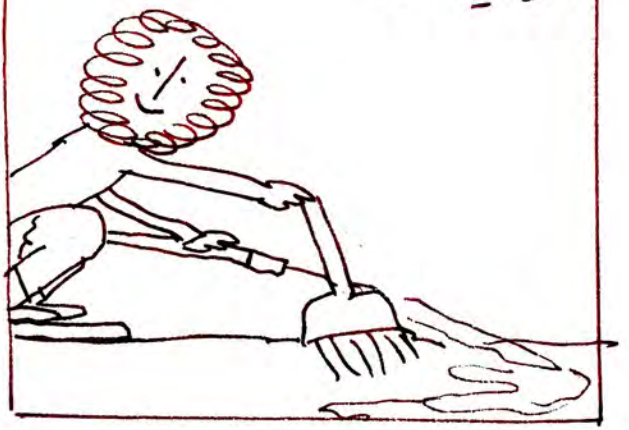

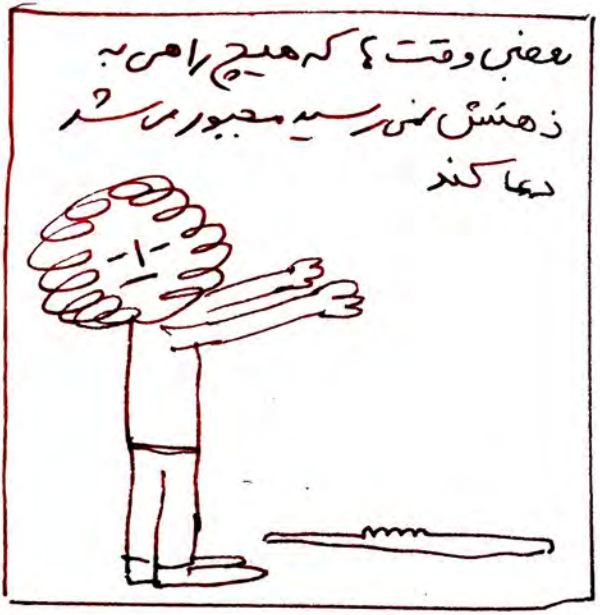
بعضی وقت ها که هیچ راهی به
ذهنش نمی رسید مجبور میشد
دعا کند


گاهی نیاز بود از چند تکنیک باهم
استفاده شود

و در بدترین حالت از خانه خارج می‌شد





و به نزدیک‌ترین توالت عمومی مراجعه می‌کرد و آن جا می‌آید.

در هر صورت او به زندگی اش
ادامه می داد



و با دوست دختر عزیزش یک
زندگی معمولی و مشترک را جلو
می برد.



رابطه‌ی او و دوست‌دخترش
هر روز قوی‌تر و قدیمی‌تر
می‌شد



تا این که آن دو تصمیم گرفتند
باهم ازدواج کنند



و رابطه را از حالت غیررسمی درآورند

برای این کار سیر باید بعد از ۷ سال
رابطه با دختر، به خواستگاری او
می‌رفت.



در جلسه‌ی خواستگاری باید

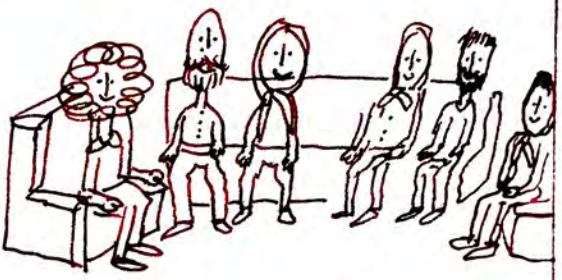

طوری وانمود می‌کردند که انگار اصلاً
همدیگر را نمی‌شناسند و دفعه‌ی اول
است که همدیگر را می‌بینند

چون پدر عروس خیلی آدم سنتی و کلاسیکی بود



و اعتقاد داشت رابطه خارج از ازدواج باعث خراب شدن زندگی ها می‌شود.





البته او فقط در مورد رابطه خارج از
ازدواج حساس نبود.

بلکه در مورد شئونات اجتماعی و
فرهنگی هم حساس بود



او از آن دسته از آدم‌ها بود
که همان اول این داستان دکمه‌ی
خروج را می‌زنند

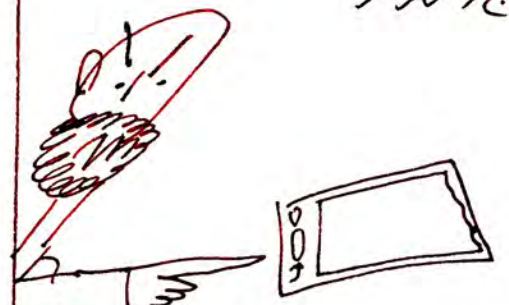

البته ما نمی‌دانیم که آیا واقعاً او با
گوزیدن مخالف بود یا نه



فقط چون تفکرات سنتی در مورد ازدواج داشت



داریم اورا قضاوت میکنیم.

پسر داستان ما هم همین قضاوت را در مورد پدر همسر آینده‌اش داشت.

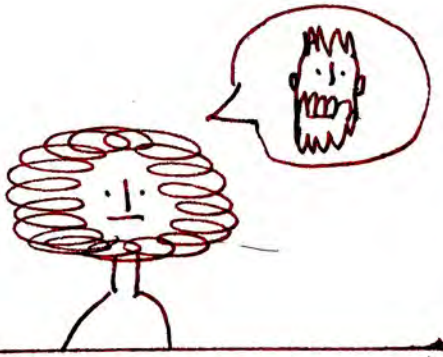


برای همین خیلی اضطراب
داشت


بلافاصله روز خواستگاری فرارسید.

و سپس و مادر و پدرش به خانه‌ی
دختر رفتند.



بعد از صحبت‌های اولیه در مورد
آب و هوا و تورم و جاده‌ی
تهران مشهد (۴۴)

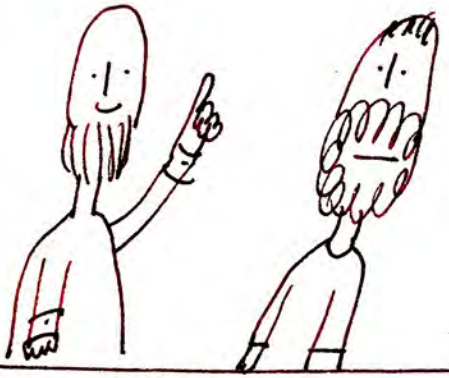

پذیرایی انجام شد و دختر و پسر
مراقب بودند که احوال پرسی گرمی با
هم نداشته باشند تا قضیه لو نرود.



حتی دختر پذیرایی را از افراد من
شروع کرد و از پسر نفر آخر پذیرایی
کرد تا ثابت کند اصلا او را نمی‌شناسد.



پسر در گرگل خوانده بود که خوردن
و آشامیدن اضطراب و استرس
فضای خواستگاری را کم می کند



برای همین کمی شروع به خوردن کرد.

پدرِ دختر خانم از ابتدا شروع کرد
به پرسیدن در مورد خط مشی
کلی زندگی پسر



آیا او زندگی را به اساس چه لذتی هایی
بنا نهاده است؟

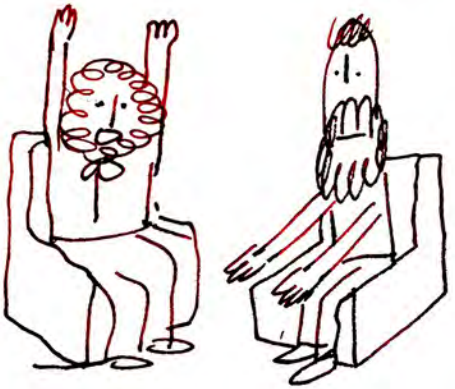

سپس در مورد اهداف پسر
پرسید: آرمان های علمی و تحصیلی،
اجتماعی، شغلی و . . .

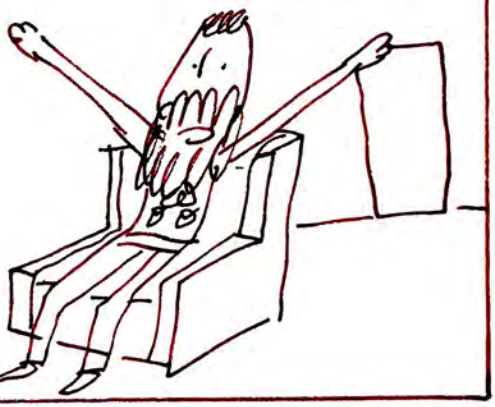

سپس نگاه چگونگی ارتباط با خانواده پرسید.
چه اندازه رفت و آمد با بستگان برای او
اهمیت دارد؟ چقدر به آداب و رسوم
اهمیت می دهد؟



سپس بعد از هر سوال انقدر
استراحت می کرفت تا شیرینی
و میوه می خورد



و برای سوال بعد آماده می شد.


خواسته ها و انتظارهای او از همسر
آینده اش چیست ؟


و در نهایت آیا [redacted] نقص های
جسمانی یا بیماری های مزمن دارد یا نه؟

به محض این که این سوال از پسر
پرسیده شد، فشار جلسه ی خواستگاری
و فشار این سوال آخری او را درمانده
کرد



و توالتش گرفت ...




او درخواست کرد قبل از پاسخ به این
سوال به دستشوی برود
W.C.
با درخواستش موافقت شو

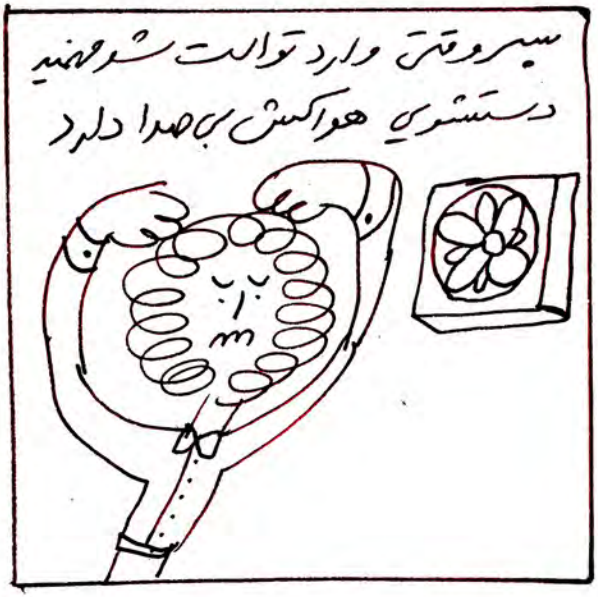
سپس وقتی وارد توالت شو مهمید
دستشوی هواکش بی صدا دارد

وقتی تربیت هم خیلی به پذیرای نزدیک بود.



دکوچکترین صدایی به آن جا منتقل می‌شد.

و پسرم داستان با توجه به برخوردی اش و فشاری که پیش آمده



صدای مهیبی از او خارج خواهد شد.

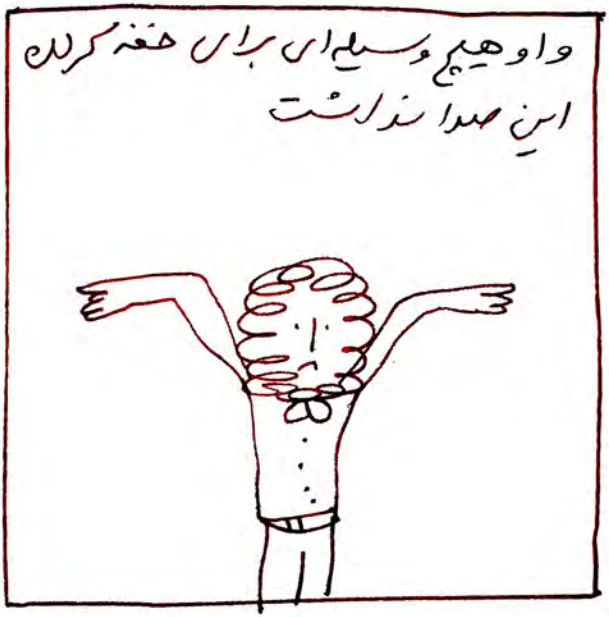
و او هیچ وسیله‌ای برای خفه کردن
این صدا نداشت


و صدای شیر آب و جارو زدن و ...
کافی نبود.


و اگر داخل توالت صوت می‌زد
یا آواز می‌خواند هم فکر می‌کردند
دیوانه است.
همه بیان
وسط
مسخره بازی


برای همین از بیچارگی داخل توالت
نشست و گریه کرد.

تا این کار گریه‌اش تمام شد و به خودش
آمد و داخل آینه خودش را دید.



چرا باید آدمی به سن او که عاشق
دوستدختر‌ش است با چنین مشکلی
روبرو باشد.

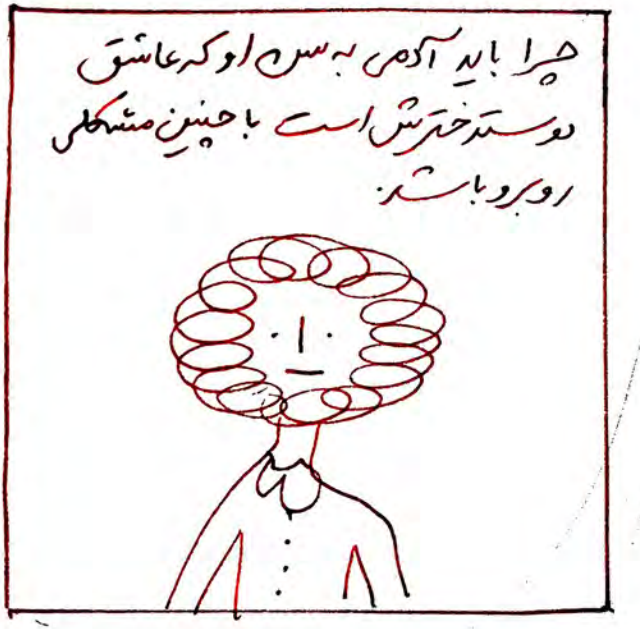

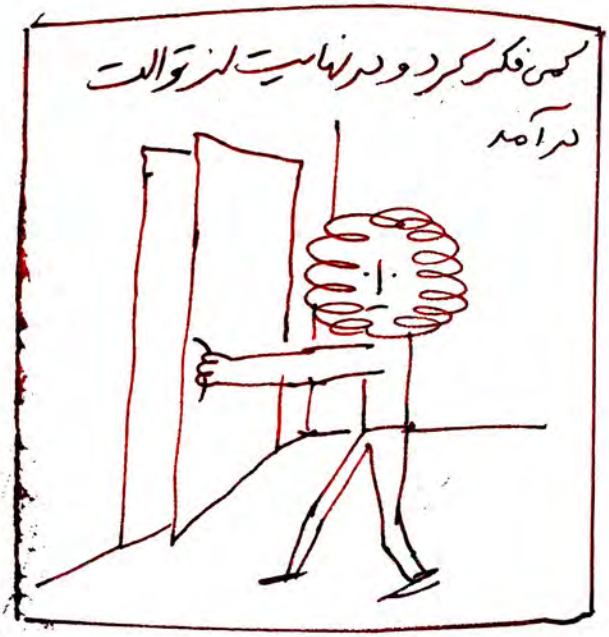
کمی فکر کرد و در نهایت از توالت
درآمد

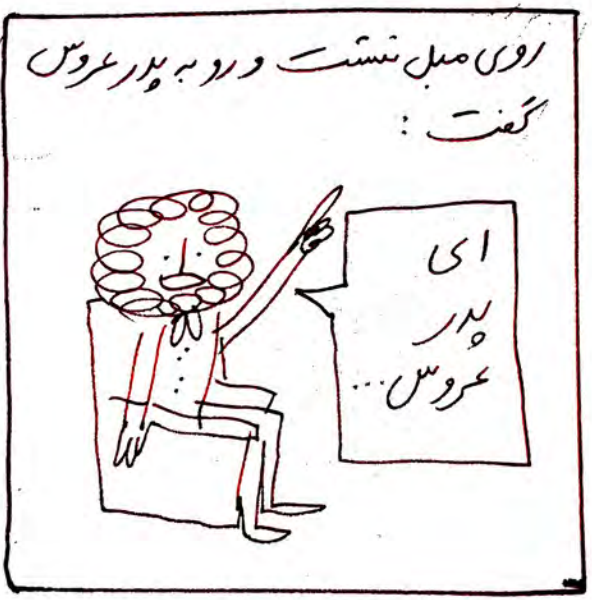
روی مبل نشست و رو به پدر عروس
گفت :
ای
پدر
عروس...

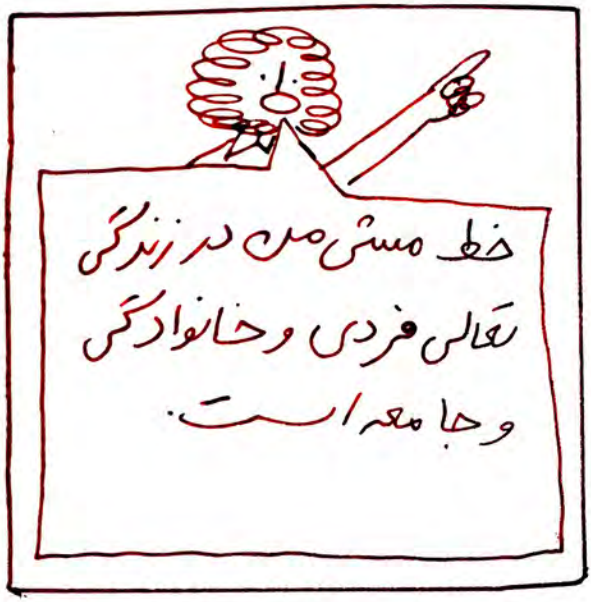
خط مشی من در زندگی
تعالی فردی و خانوادگی
و جامعه است.


ارزش ها: من صداقت،
درستکاری، و احترام
به دیگران است.

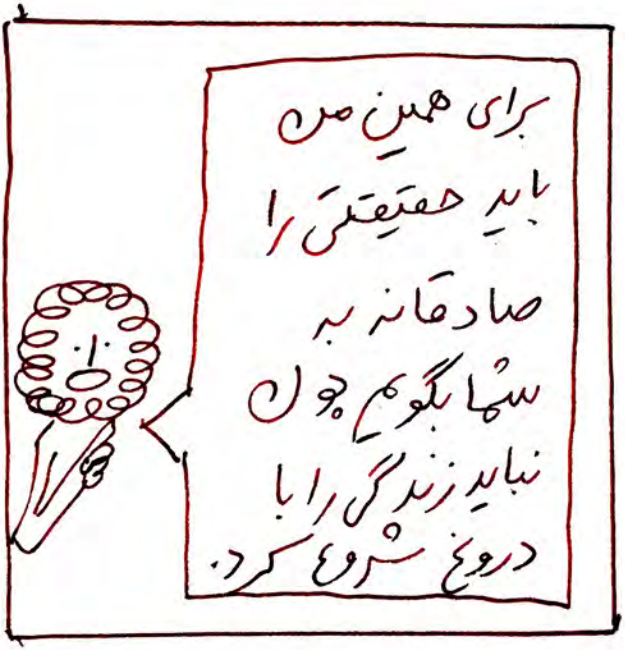
برای همین من
باید حقیقتی را
صادقانه به
شما بگویم چون
نباید زندگی را با
دروغ شروع کرد.

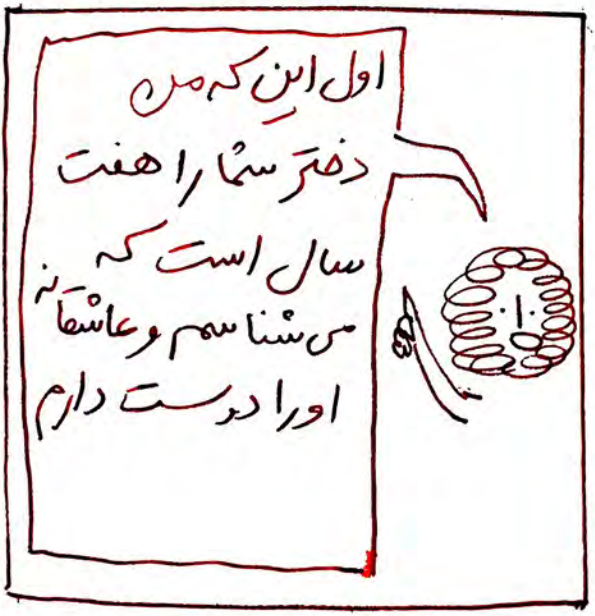
اول این که من
دختر شما را هفت
سال است که
می شناسم و عاشقانه
او را دوست دارم

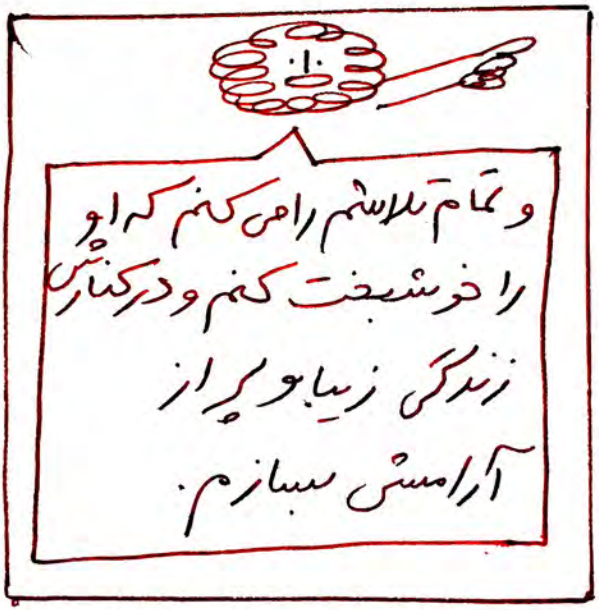
و تمام تلاشم را می کنم که او
را خوشبخت کنم و در کنارش
زندگی زیبا و پر از
آرامش بسازم.


و دوم این که من
بلند می گویم و از این
قضیه خجالت می کشم.

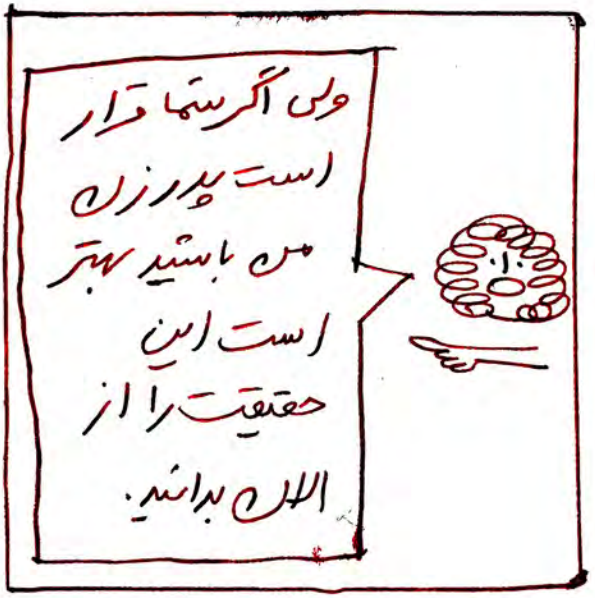
ولی اگر شما قرار
است پدرزن
من باشید بهتر
است این
حقیقت را از
الان بدانید.


پدر عروس خیلی شوکه
شد

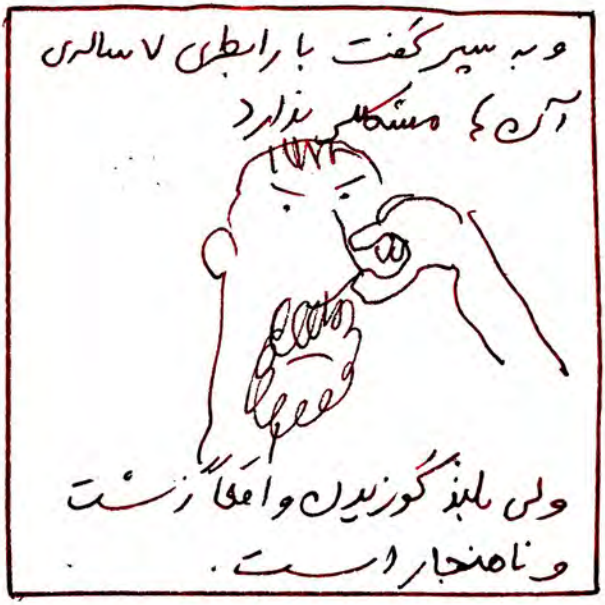
و به پیر گفت با رابطی ۷ ساله‌ی
آن که مشکلی ندارد
ولی بلند گوزیدن واقعاً زشت
و ناهنجار است.


و سپس همه‌ی خانواده‌ی پیر
را بیرون کرد
خارج
شوید

پسر و دختر بدون اجازه‌ی پدر
و دعای خیر خانواده با هم ازدواج
کردند

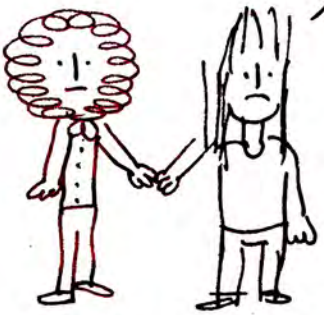

مثل قبل که دوست پسر-دختر
بودند به زندگی شان ادامه دادند



تا این که با گذشت زمان و
وساطت بزرگان بیدر عروس
کمی نرم شد



و با بدنیا آمدن نوه‌اش همه‌ی
کدورت‌ها را کنار گذاشت



چول با بالا رفتن سن خودش
هم کنترل کوزیدن اش را از دست
داده بود

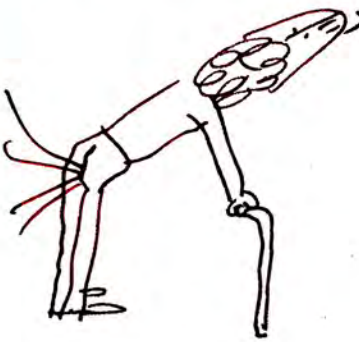

و ممکن بود میان سخنرانی اش
در مقدد احترام و سنت بکهو
بگوزد.

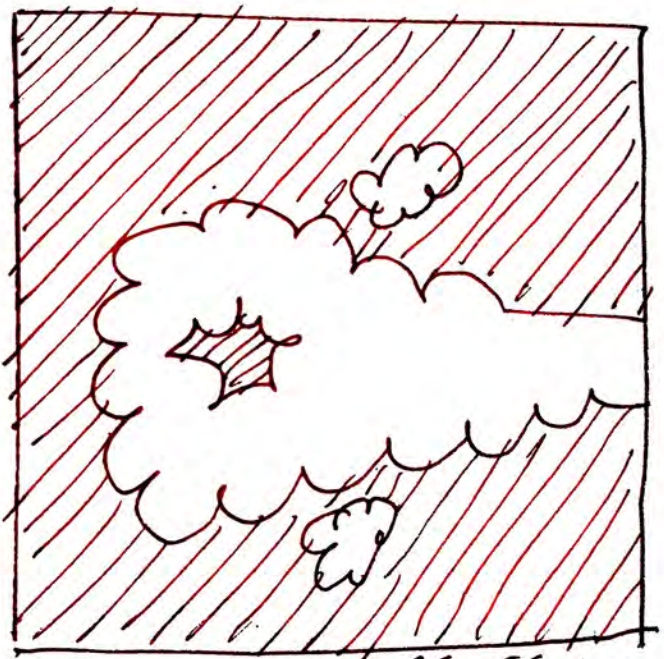

و این گونه گوزیون، صداقت و نوه
باعث نزدیکی دل ها به هم شد.

دختری در چرخ فلک

دختری در چرخ فلک

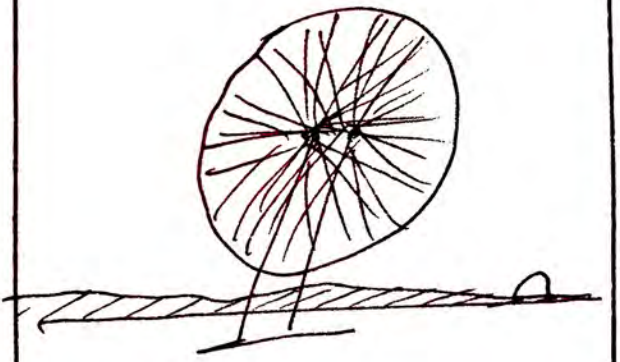

این کره (سیاره) است که
ما در آن زندگی می‌کنیم.



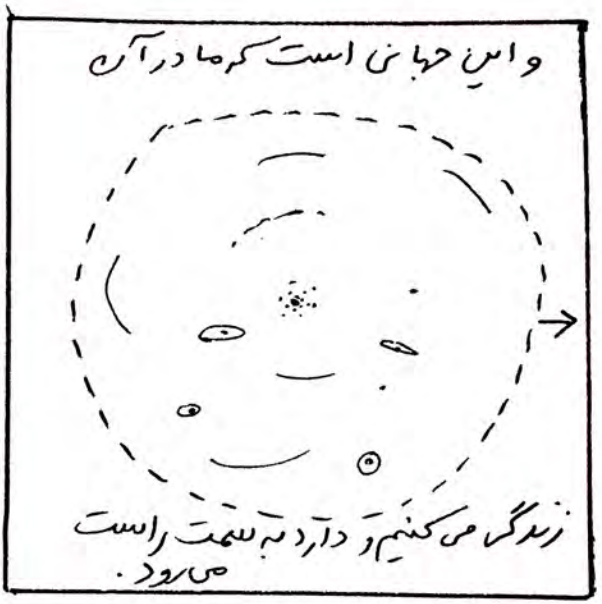
و این جهانی است که ما در آن
زندگی می کنیم و دارد به سمت راست
می رود.

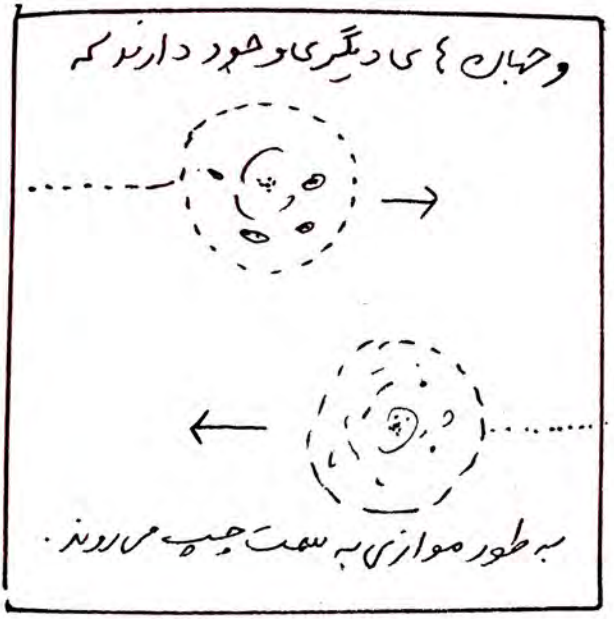
و جهان ها ی دیگری وجود دارند که
به طور موازی به سمت چپ می روند.

هرکدام از این جهان ها یک جهان موازی هستند که فقط یک چیز کوچک در آن، با جهان ما فرق دارد.



در آن جهان موازی که به سمت جیب مادرت هم همه چیز شبیه جهان ما است



الّا یک چیز.

در این دنیا سپرها پرده‌ی بکارت
داشتند و دخترها نداشتند.



که وقتی فرزند سپر است دور
دود ولش یک پرده‌ی بکارت ضخیم
و محکم می‌بافد.

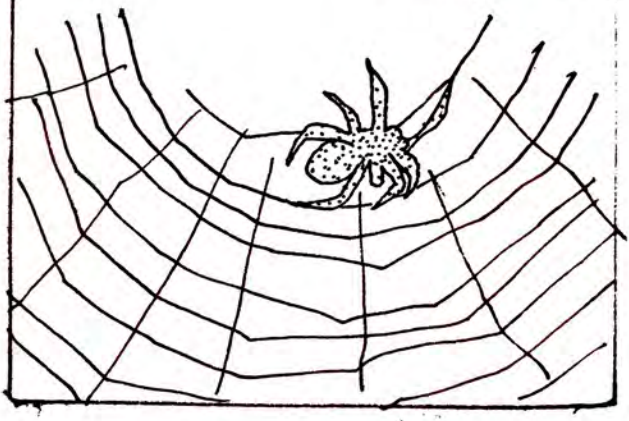

و این طوری با بدن مادر همزیستی می‌کند.



به خاطر این فرق کوچک در این دنیای موازی، تمام کلیشه‌های جنسی برعکس شده بودند



از نقش های جنسی بگرید که
مرد ها فقط برای بعضی از شغل ها
مناسب بودند



و نقطه ی شروع زندگی جنسی یک مرد
وقتی بود که بکارت زن را با اولین رابطه
جنسی از دست می داد

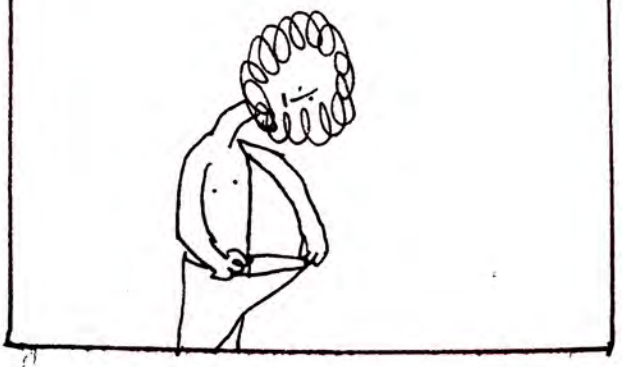


از طرف جامعه و خانواده، دختران را
به ازدواج نکردن با پسرانی که با کره
نبودند [redacted] می کردند
اجبار

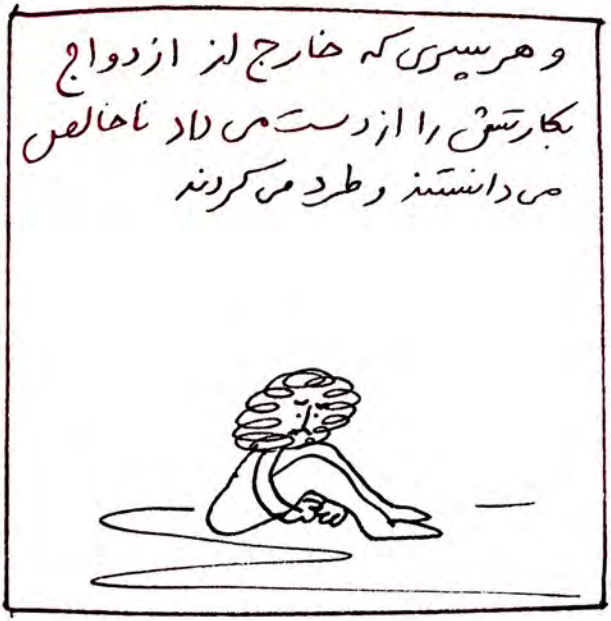
و هر پسری که خارج از ازدواج
بکارتش را از دست می داد ناخالص
می دانستند و طرد می کردند

و از طرف دیگر رسانه های مدرن
سیرانی که باکره بودند را احمق و
عقب مانده تبلیغ می کردند



و به آن ها فشار می آوردند تا
هنر اگر نمی خواهند، دست به
روابط آزاد جنسی بزنند

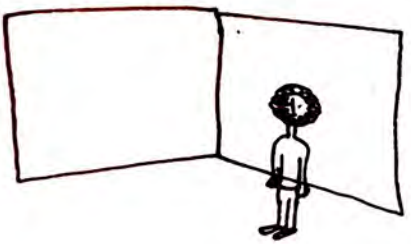

از طرفی زن ها باید هرچه زودتر بعد از
بلوغ با چند نفر می خوابیدند



هرچه بیشتر، بهتر.



هرچه بیشتر، موفق تر و قوی تر

داستان ما در مورد پسری
بود که در این دنیای موازی
زندگی می کرد.



او در یک شهر کوچک و در خانواده ای
سنتی زندگی می کرد.



او در یک شهر کوچک و در خانواده‌ای سنتی زندگی می‌کرد.



و شب‌ها در آزمایشگاه فیزیکش در اتاقش به علاقه‌ی اصلی‌اش می‌پرداخت.

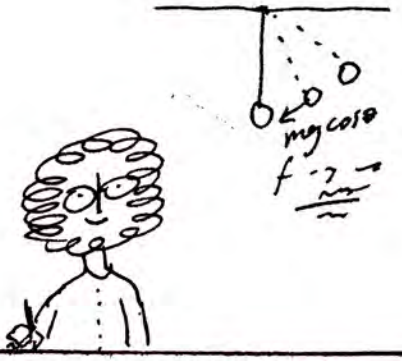

و در مورد مسائل ریشه‌ای فیزیک
مثل زمان، ماده، انرژی و خط ترمز
می‌اندیشید آزمایش می‌کرد.

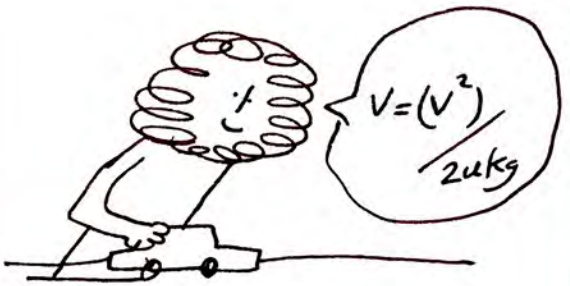

از هر دفعه توریست‌ها راهم جای
جدیدی از شهر کوچک اما زیبا
می‌برد

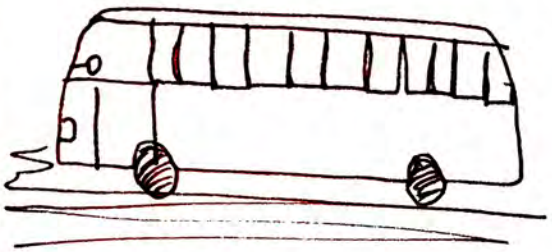

تا این که یک روز یک دسته
توریست را به سفر بازی بلرد.

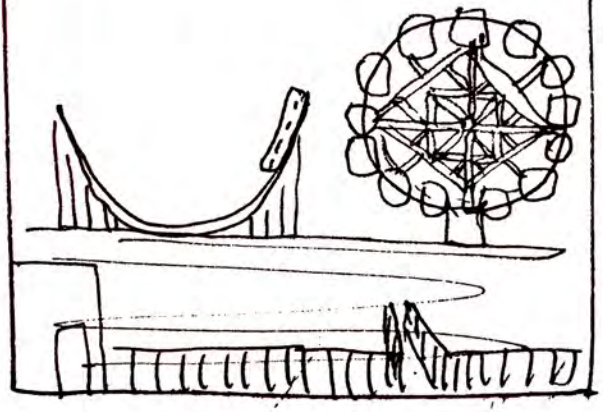

توریست ٤ عضو مجذوب چرخ فلک
سفر بازی شدند

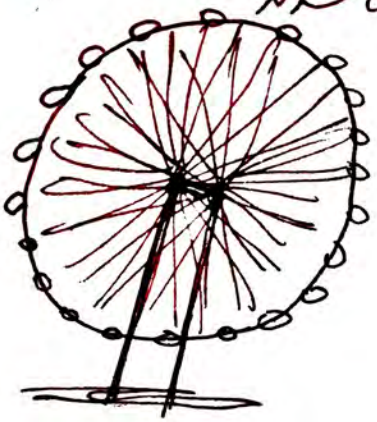

او آن ها را سوار چرخ و فلک کرد

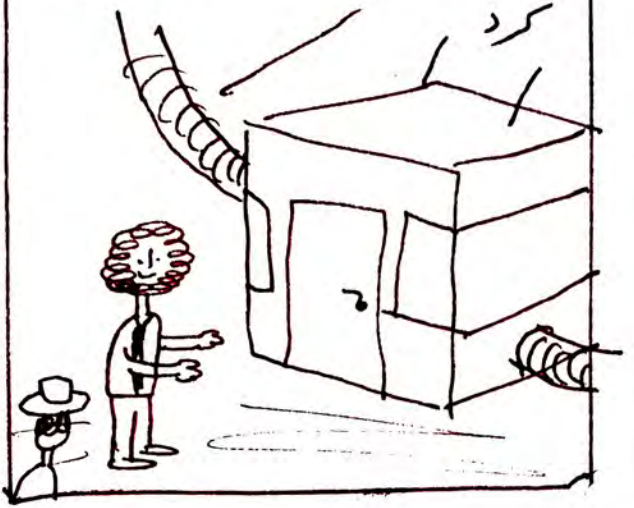

و آن جا با دفتر مقدس چرخ فلک آشنا شد.




و یک دل نه صد دل عاشق او شد


اما متاسفانه نمی‌توانست سر صحبت
را باز کند

چون در این دنیا اگر بیری سر
صحبت با دختر را باز می‌کرد هرزه
مصوب می‌شد



ولی خب خدا با او یار بود و دختر
متعبدی چرخ فلک با او لاس
سنگینی زد و گفت «چطوری ناناز؟»

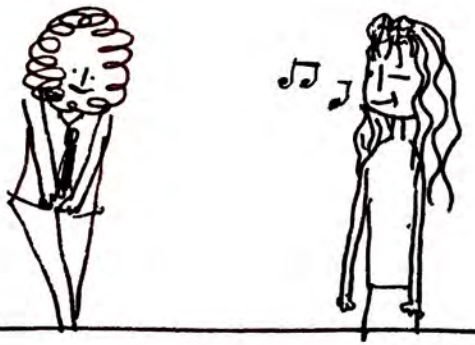


دختر صعودی چرخ و فلک بعد از
چند دقیقه مخ پسر را زد


و آن دو سوار یکی از اتاقک ها شدند


دختر مقتدی به محض حرکت اتاکمک
به سمت پسر approach کرد

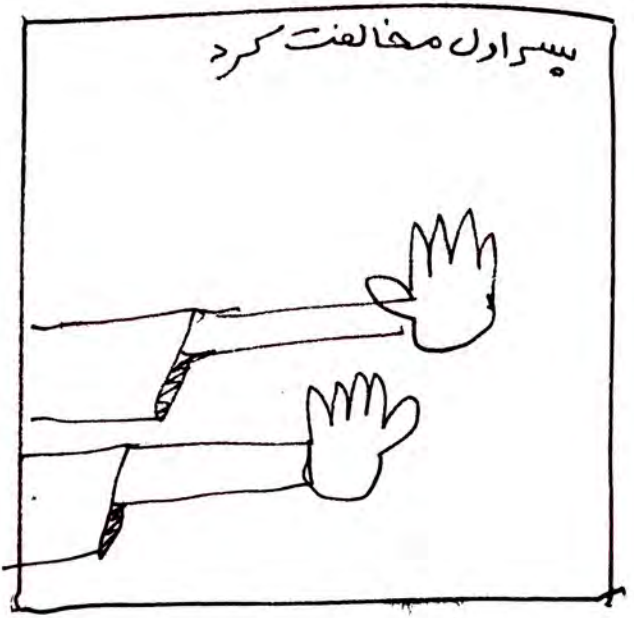
پسر اول مخالفت کرد

چون او یک پسر باکره بود و اگر
تن به این کار می داد عاقبتش خراب
می شد.



ولی حتی حشری که این جور حرف ها را
می فهمد



پس آن دو همدیگر را بوس کردند

و در آسمان باهم خواهیدند.

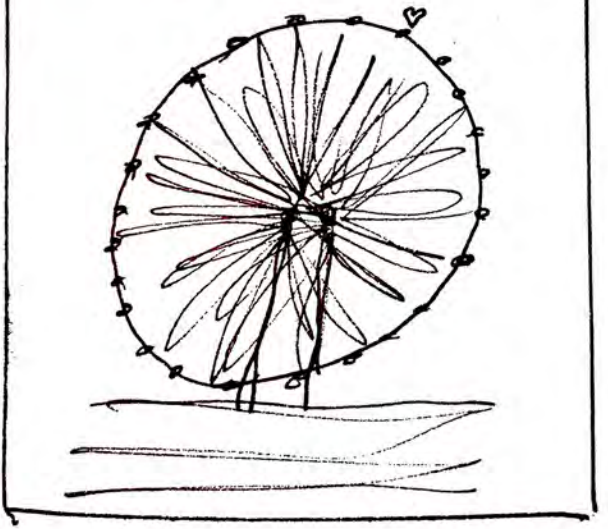

و شب را در کابین چرخ فلک
گذرانند



فردای آن روز پسر در حالی که
داشت صبحانه می‌خورد فهمید
چه کار خطرناکی کرده است.



چون هر لحظه ممکن بود پدرش بفهمد
که او دیگر با کره نیست




واز خانواده طرد شود.

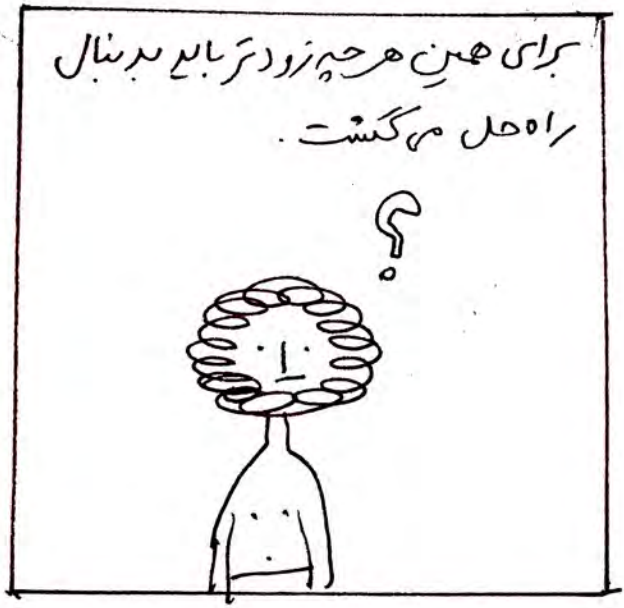
برای همین هرچه زودتر باید بدنبال
راه حل می گشت.

یکی از راه ها ازدواج بود



اما دختر سعدی چرخ و فلک که
یاد از ازدواج نمی کرد چون دیگر
باکره نبود



در نتیجه او در آزمایشگاه
فیزیکش نشست و شروع به
فکر کردن کرد



به این فکر کرد که به یک عنکبوت
پول بدهد تا بیاید برایش پرده‌ی
بکارت ببافد

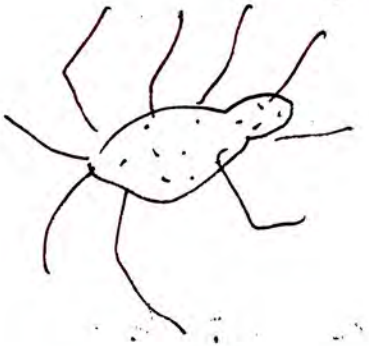


یا این که هیچ وقت ستورتش را
در نیاورد تا کسی نفهمد


ولی ناگهان فکری به ذهنش
رسید.

اگر می‌توانست کاری کند که در
زمان به عقب برگردد

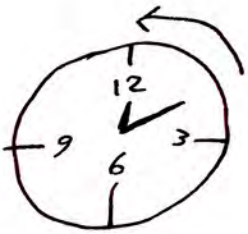

می‌توانست به قبل
از چرخ و فلک برگردد

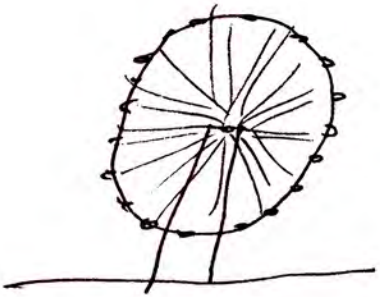

و دوباره باکره شود.



و باکره بماند.

پس شروع کرد به تحقیق و
خواندن کتاب ها پی در پی
زمان



بعد از ساعت‌ها زیاد تحقیق



ناگهان به جواب رسید.

اگر داخل یک محفظه‌ی خلاء

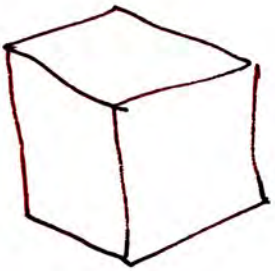

۶. با عدد نوترون قرار می داد

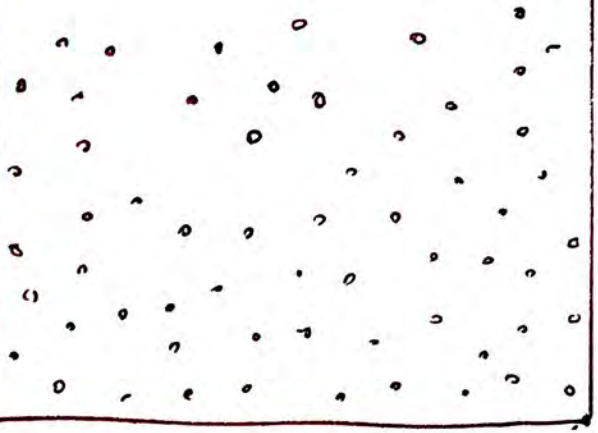

سپس محفظه را حول یک مرکز
با سرعت زیاد می چرخاند

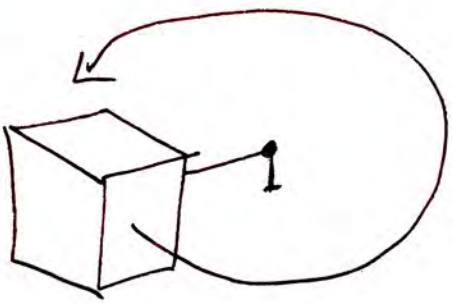

و در همان زمان یک دعای
مخصوص را بلند بلند می خواند

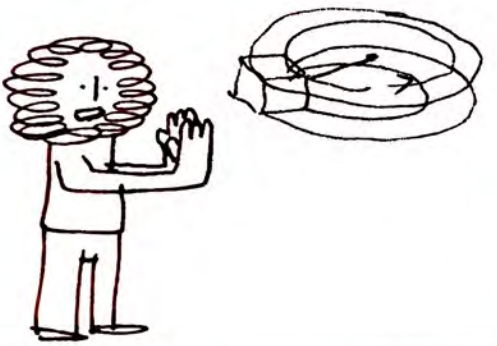

نوتردن ها تبدیل به یک جسم این
شکلی می شدند



حالا اگر این جسم را به شکل یک
شناف داخل معده‌اش می‌کرد



ناگهان در فرمان سفر می‌کرد
و...

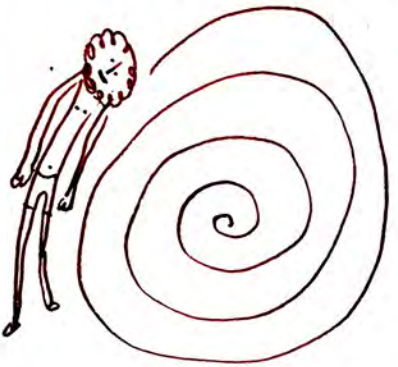

به این ابزار می گفتند پاپیروس



مصریان باستان هم از این پاپیروس
برای بازگشت به باکرگی استفاده
می کردند.

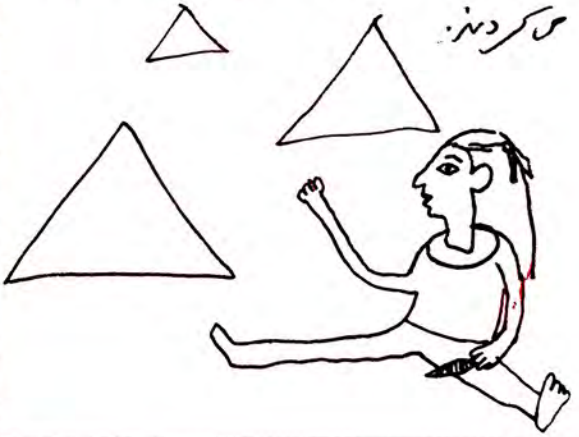

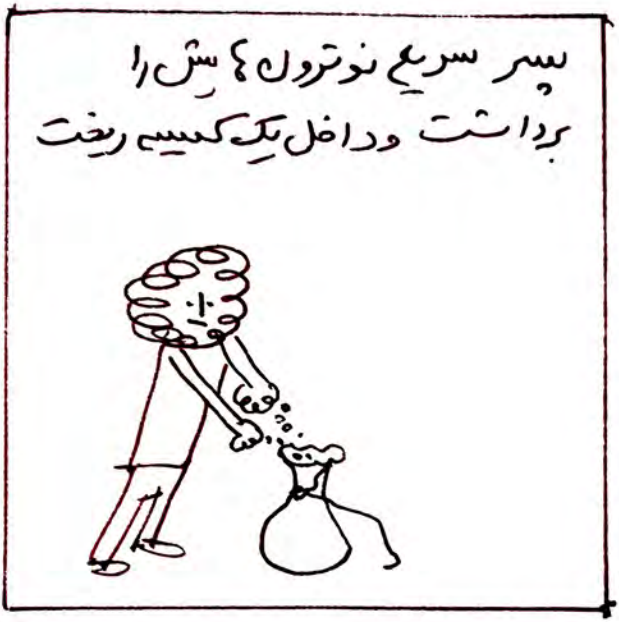
پسر سریع نوترون‌هایش را
برداشت و داخل یک کیسه ریخت


پس به شهربازی و نزد دختر متصدی
چرخ و فلک رفت

به دختر گفت اگر اجازه بدهد
کیسه اش را داخل یکی از اتاقک ها
بگذارد...



قول می دهد یکبار دیگر با او بخوابد



دختر معتقدی قبول کرد و پسر
کسیم را که داخلش خلاء و نوترون
بود داخل چرخ و فلک گذاشت



چون آخر شب بود کسی داخل چرخ
فلک نبود.

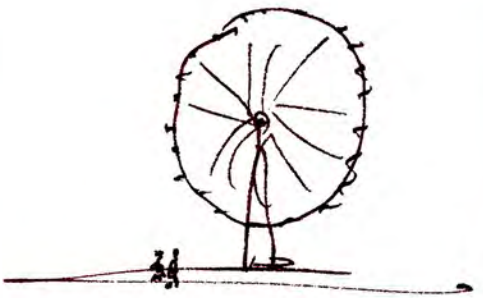

سپر کلید چرخ فلک را روی ضلع
سریع زد

خیلی سریع سریع پیاش



و چرخ فلک شروع به سریع چرخیدن
کرد و او هم دعایش را خواند

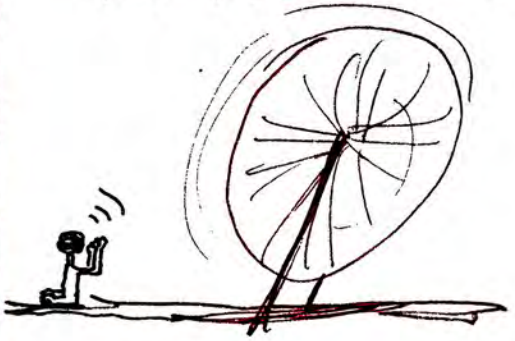

وچرخید

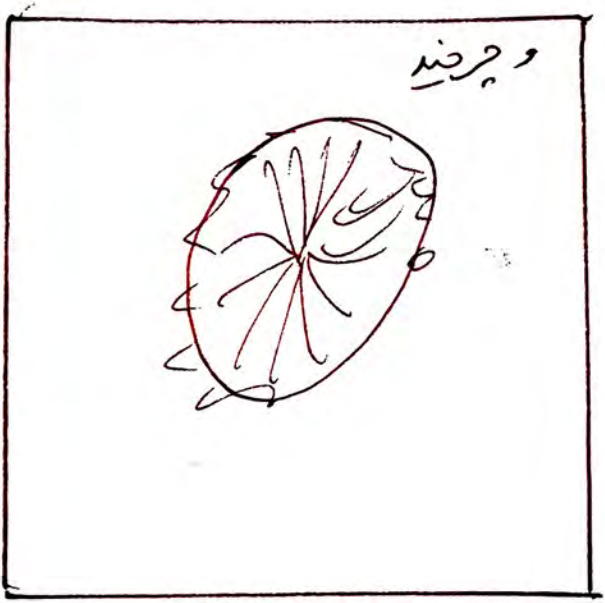

وچرخید

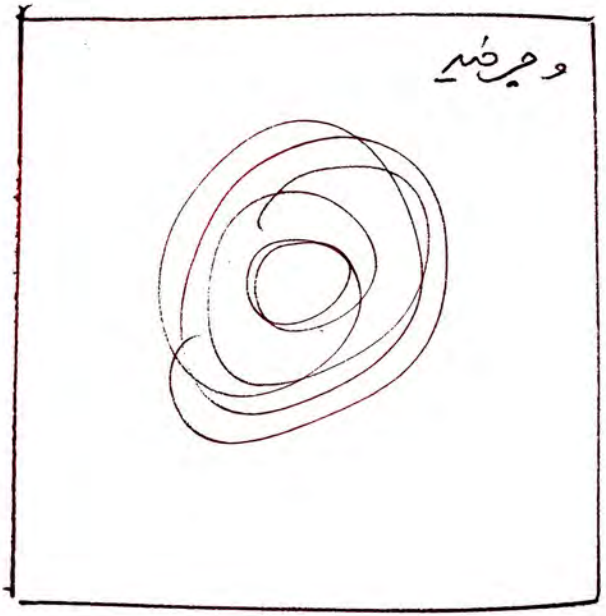

تا وقتی که کامش بود و سیر چرخ
فلک را انگار داشت و کیسه را در آورد



در کیسه را باز کرد و دید شیاف
به خوبی تشکیل شده

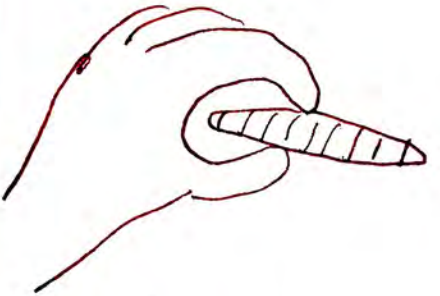

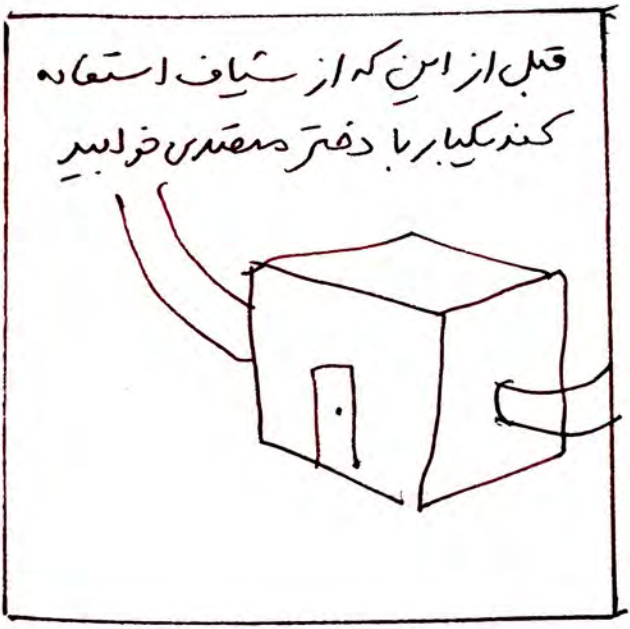
قبل از این که از شیاف استفاده
کنید یکبار با دکتر مشورت نمایید

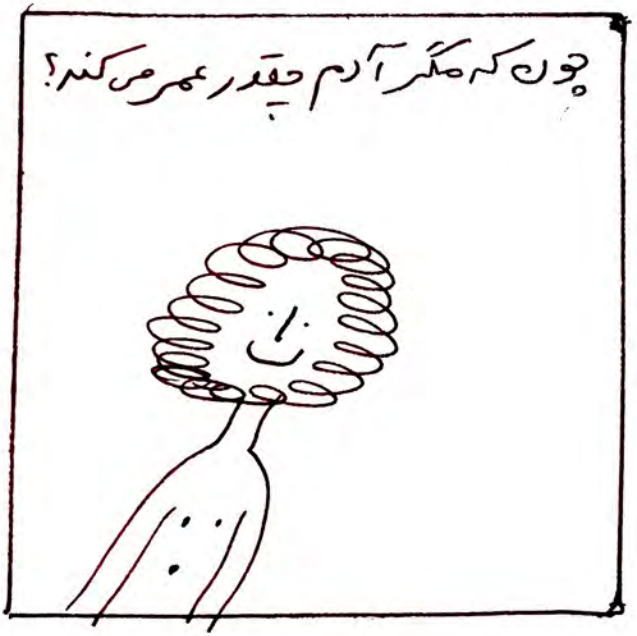
چون که مگر آدم چقدر عمر می‌کند؟

سپس شیاف را کرد داخل



ناگهان همه چیز بعید دور

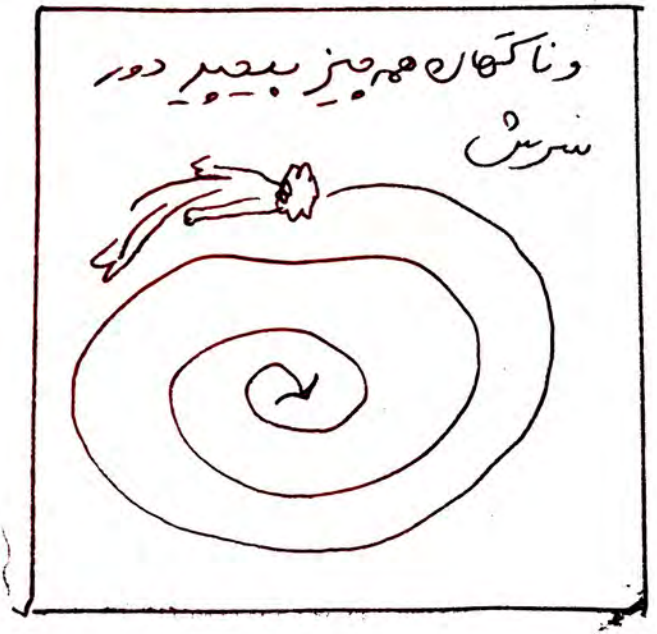

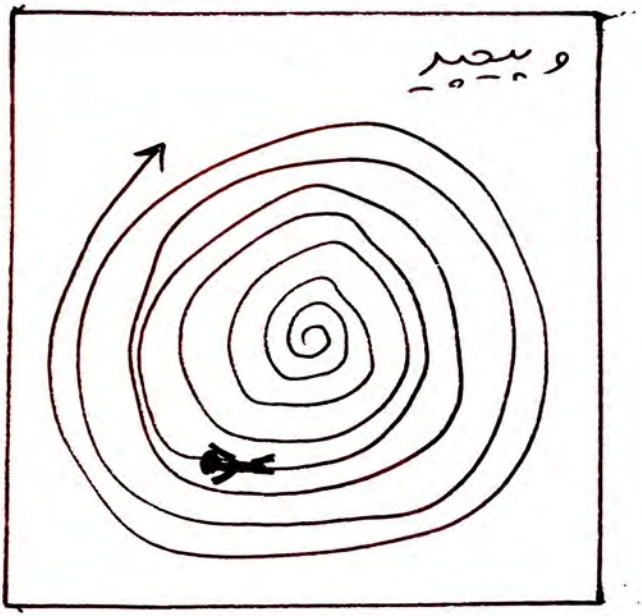
و پیچید

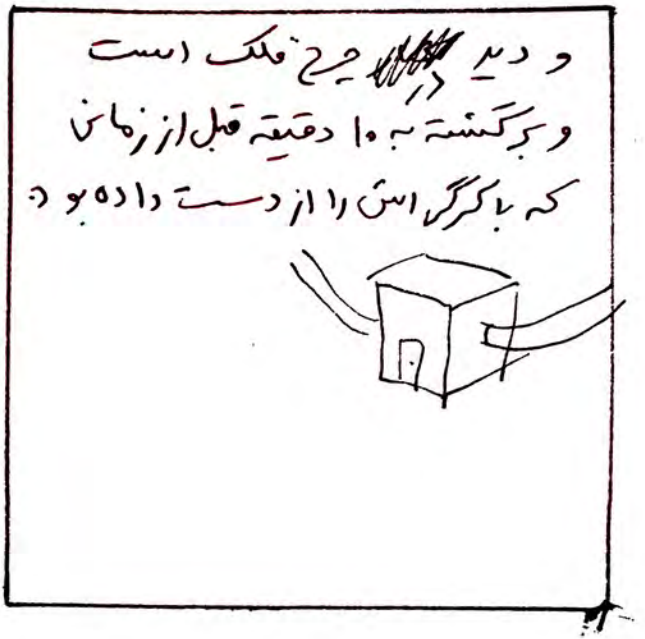
و دید [redacted] چرخ فلک است
و برگشته به ۱۰ دقیقه قبل از زمانی
که با کرگرفتن را از دست داده بود


سعید داخل کابین چرخ فلک و
با دختر معتمدی


و دوباره دختر معتمدی سعی کرد او را
بوس کند


واد دوباره مقاومتی نکرد و دختر
را بوسید.


چون دوست داشت این
کار را بکند واقعاً

وحوصله نداشت یا نشود
برود اول ازدواج کند عبد او
را بوس کند واقعاً



آدم تا کی قرار است با قوانین
دیگران زندگی شخصی اش را
که به خودش مربوط است پیش ببرد؟

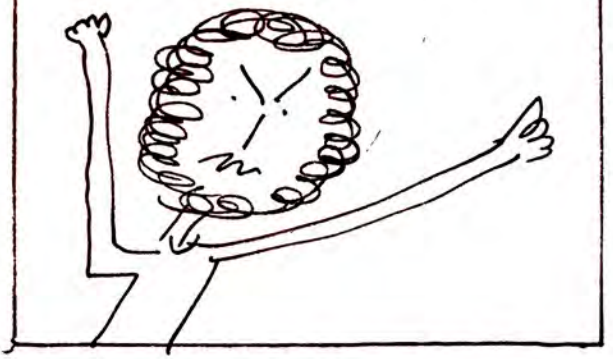

خرد شدن تدریجی چه فرقی با
خرد شدن ناگهانی دارد؟

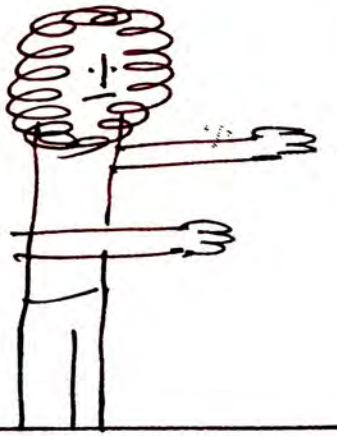

سپس تمام آن اتفاق ها دوباره عیناً
تکرار شد.




با کرگس اش را برای بار دوم از دست داد


سپس از دختر خداحافظی کرد
و به خانه رفت

بدون این که احساس کند
اتفاق مهم یا خطیری سرنوشتش
رخ داده است.

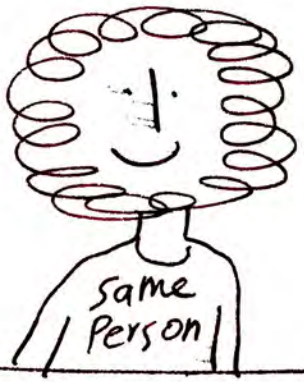



و از آن پس او خودش در مورد مسائل
شخصی‌اش تصمیم گرفت.

داستان گریگان مبارز


بعضی از عابر بانک ها هستند که
داخل بانک نیستند


و وقتی خالی می شوند دو کارمند بانک
می آیند و آن را پر از پول می کنند.

همراه این دو کارمند، یک آدم نظامی است که مسئول حفاظت از پول‌ها است.



داستان ما در مورد یکی از این محافظان عابر بانک است.





او فردی مهربان است که روزها از
عابر بانک ها محافظت می کند



وسط ها برای گربه های کوچه غذا
می ریزد و بین آن ها پخش می کند.



او تا به حال با هیچ بیماری روبرو نشده
و انتظار هم ندارد که روزی روبرو شود.

او وقتی سر محل کار بود معمولاً
بیشترش را به عابر بانک و کارمندها می‌کرد





و حرکت آدم‌هایی که عبور می‌کردند
از زیر نظر می‌گرفت



ولی همیشه ته دلش دوست
داشت یکبار یک دزد را
دستگیر کند و تحویل قانون
بدهد



یک روز عادی در حالی که مثل
همیشه سر کار بود و جلیقه ضد گلوله و
عینک دودی داشت.





منتظر بود تا کار عملیاتی کارمندان
بانک تمام شود.

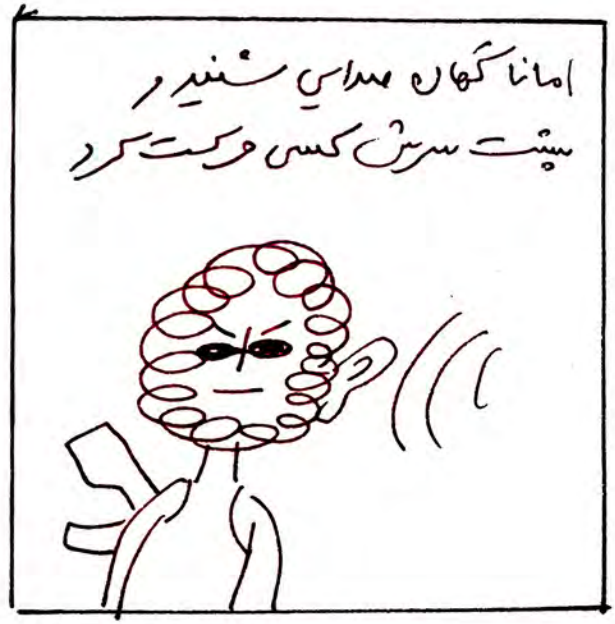
اما ناگهان صدایی شنید و
پشت سرش کسی حرکت کرد


و کارمندان بانک جیغ کشیدند.

محافظ بانک ناگهان برگشت

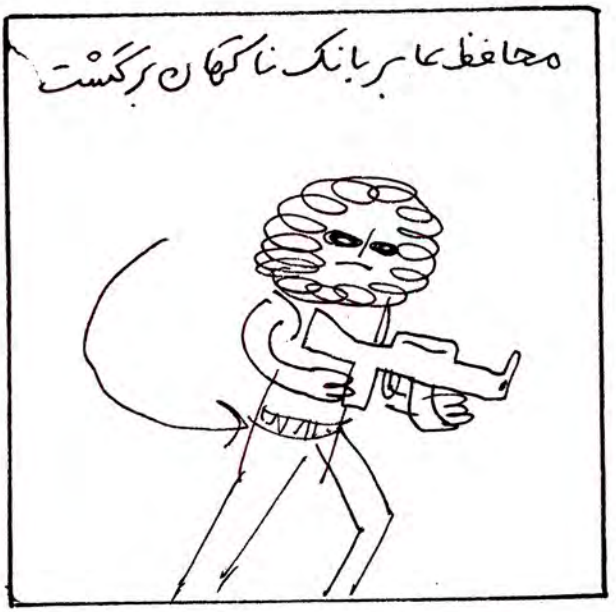

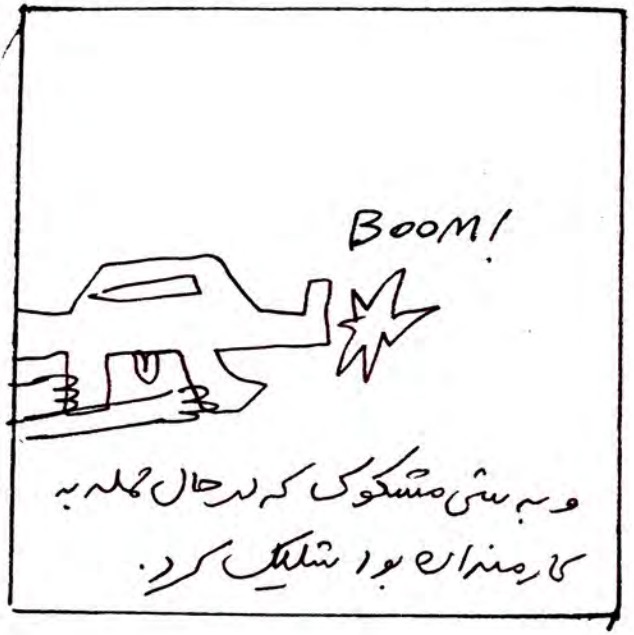

و به سوی مشکوک که در حال حمله به کارمندان بود شلیک کرد.

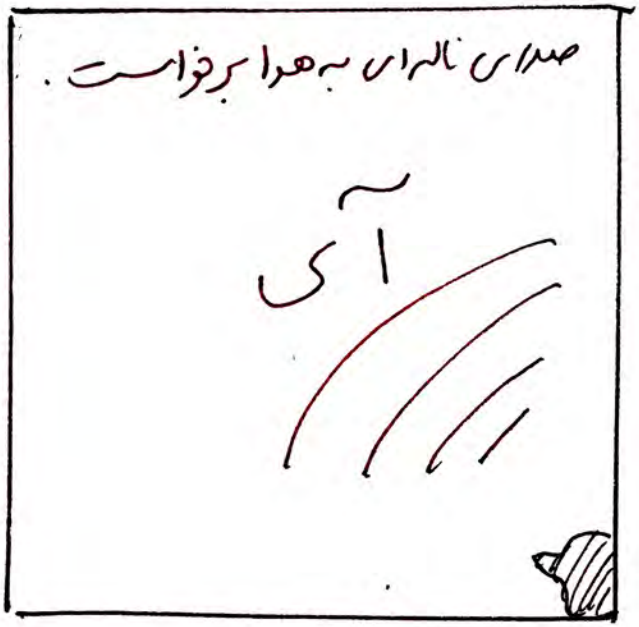
صدای ناله‌ای به هوا برخواست.
آی


اما آن شخص متجاوز یک آدم
نبود...

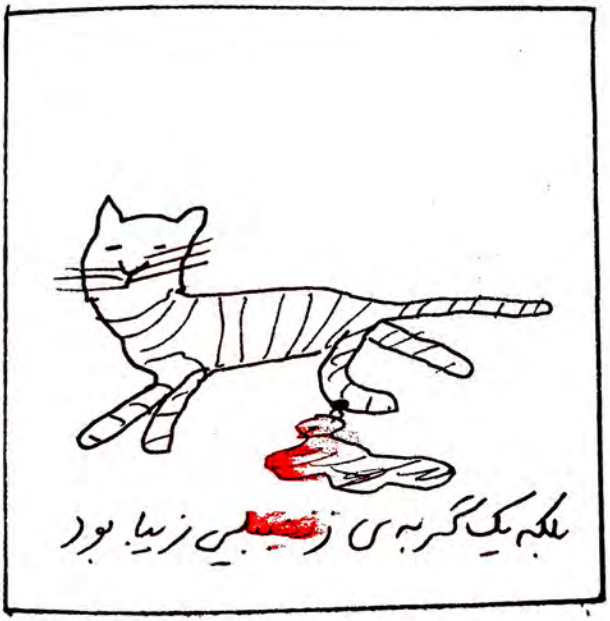
بلکه یک گربه‌ی ز


که یک کفه بازی اش گرفته بود.
میو!


از گربه خون می‌رفت و ناله می‌کرد.


محافظ بانک کاملاً تخلیه شده بود
و کمی دلسوزت چکار کند.


اما در نهایت به خودش آمد و
اسلحه را غلاف کرد.


گربه را در آغوش گرفت و به سمت
نزدیکترین دامپزشکی شتافت.

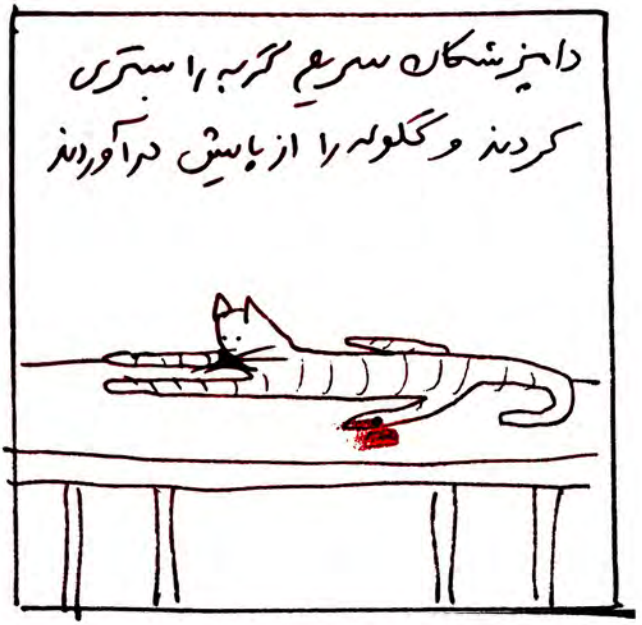
دامپزشکان سریع گربه را بستری
کردند و گلوله را از بدنش درآوردند

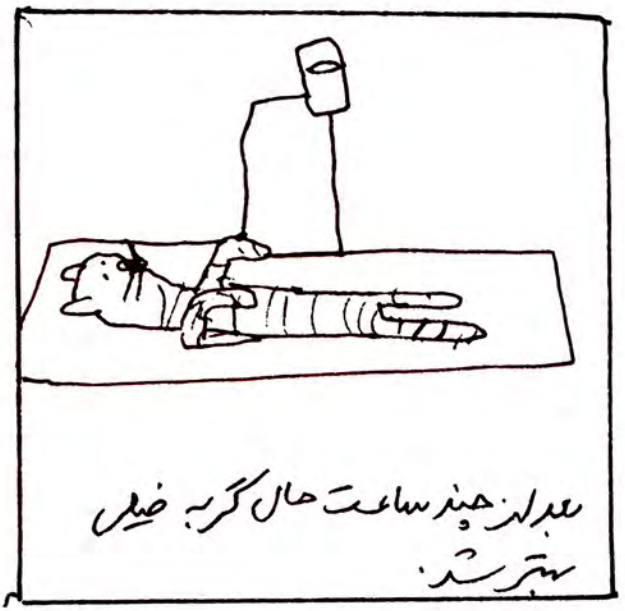
بعد از چند ساعت حال گربه خیلی
بهتر شد.

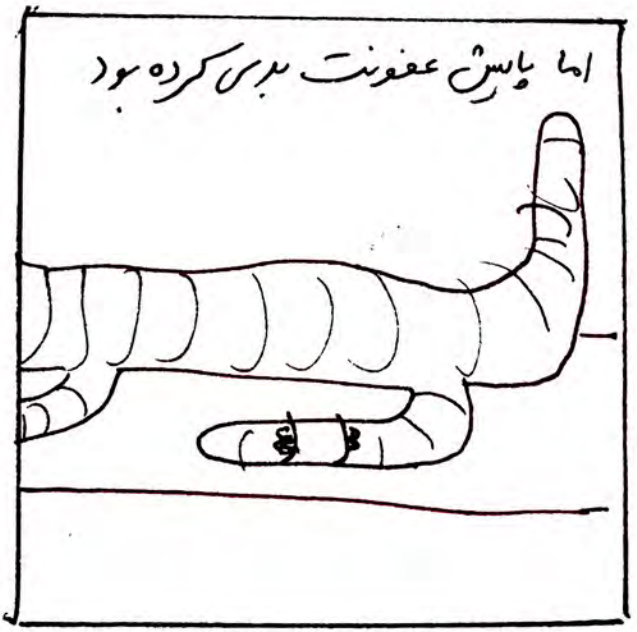
اما پاسش عفونت بدی کرده بود


و دامپزشکان تصمیم گرفتند تا پای گربه
را قطع کنند.

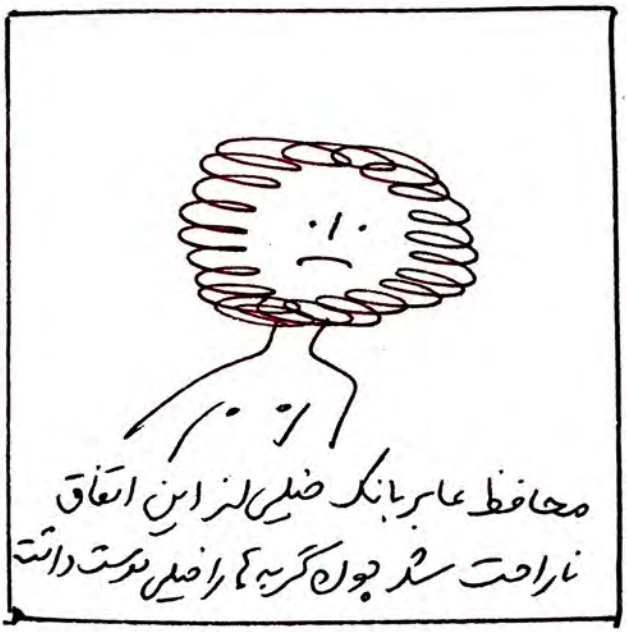
محافظ عابر بانک خیلی از این اتفاق
ناراحت شد چون گربه‌ها را خیلی دوست داشت

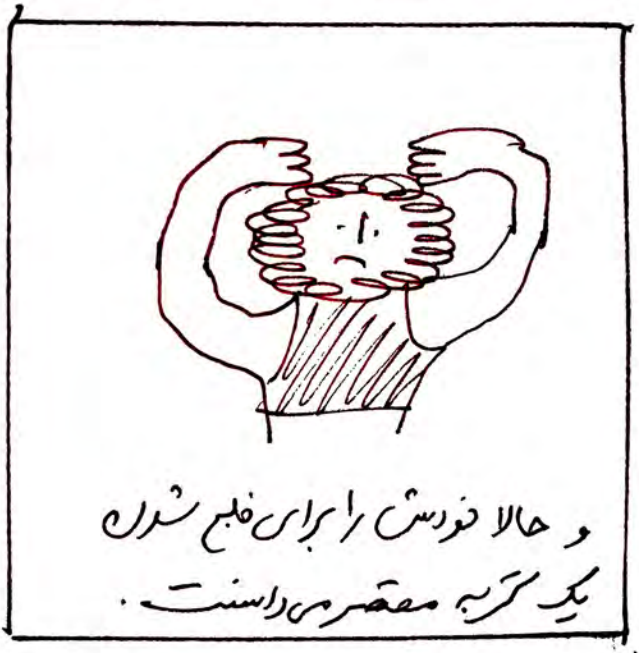
و حالا خودش را برای خلبان شدن
یک گربه مصمم می‌دانست.



پس از معالجه‌ی گربه، لورا با
خودش به خانه برد و از او مراقبت می‌کرد.

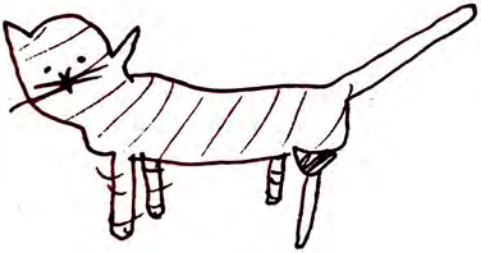

برایش یک پای مصنوعی ساخت تا بتواند
تعادلش را بهتر حفظ کند


و روزها او را با خودش سر کار می‌برد
تا تنها نباشد


گاهی هم پیش می‌آمد که قدمی بزند


یا برود داخل ماشین حمل پول و
بمب بدهد و خودش را البی بزند


سپس از این بانک به بانک بعدی
می رفتند.

در یک روز ممکن بود به ۱۰ بانک مختلف سر بزنند عابر

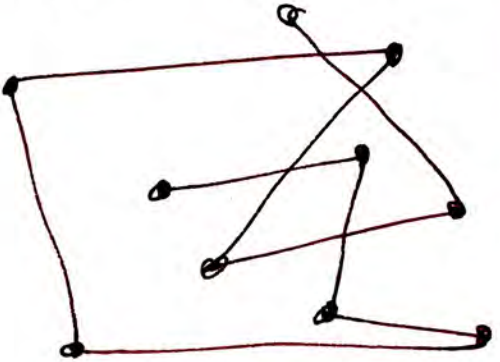

و گربه و نگهبان تمام این مدت با هم بودند



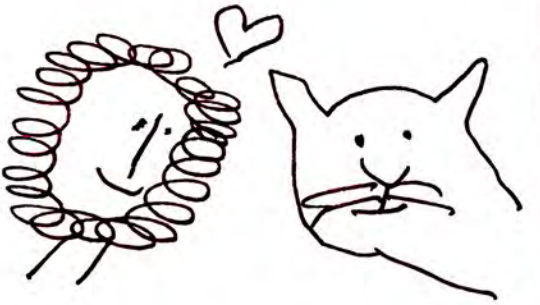

آن‌ها
هر روز صمیمی‌تر می‌شدند

تا این که یک روز محافظ گربه را
با خودش سر کار نبرد چون گربه سرما
خورده بود.

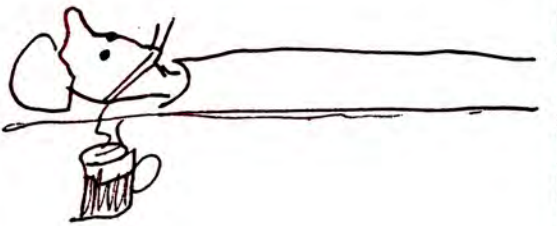


در نتیجه او را در خانه تنها گذاشت
و رفت


وقتی در مسیر بازسازی به محل کار بود
ناگهان متوجه شد فشنگ های اسلحه را با خود نبرده


سپس دور زد و به خانه باز گشت

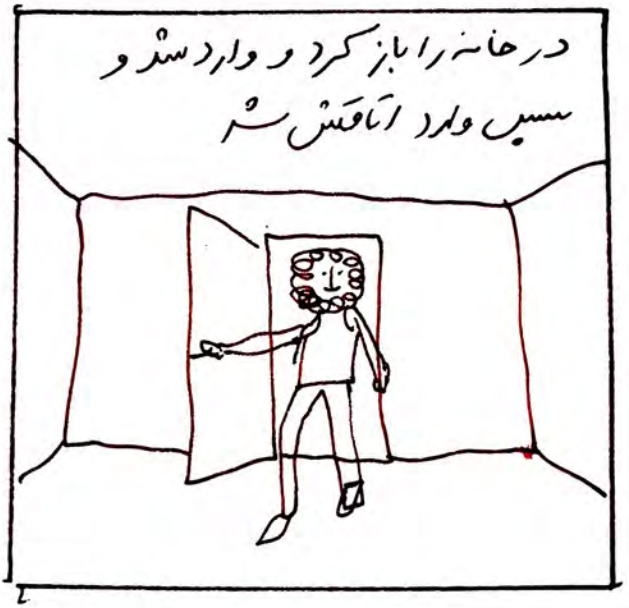
در خانه را باز کرد و وارد شد و
سپس وارد آشپزخانه شد

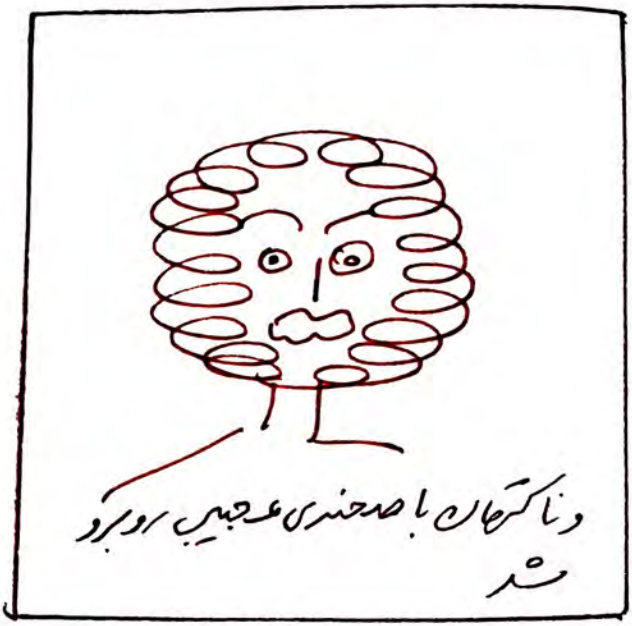
وناگهان با صحنه‌ی عجیبی روبرو
شد


گربه وسط اتاق بین میلیون‌ها
پول نشسته بود و داشت پول
می‌شمرد

وقتی متوجه حضور محافظ شد
جا خورد و بعد ناگهان پریید و فرار کرد

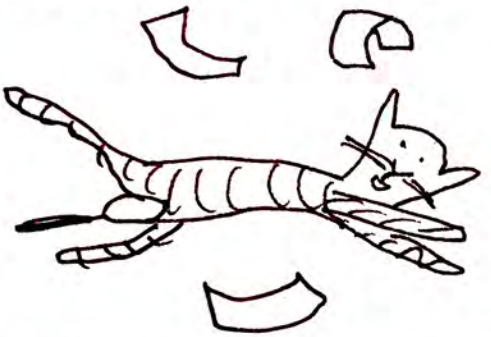

محافظ که جا خورده بود بعد از چند
لحظه به خودش آمد و افتاد
دنبال گربه

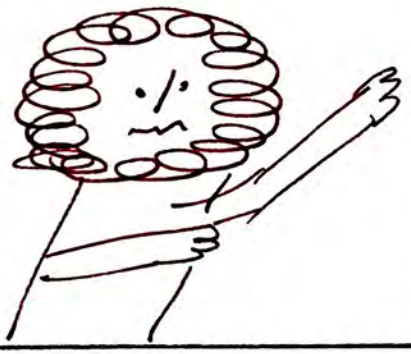


حالا او بدو، گربه بدو


گربه همچون یک پارکور کار حرفه ای
از روی زمین به روی مبل


از روی مبل روی اوپن
از روی اوپن روی یخچال پرید

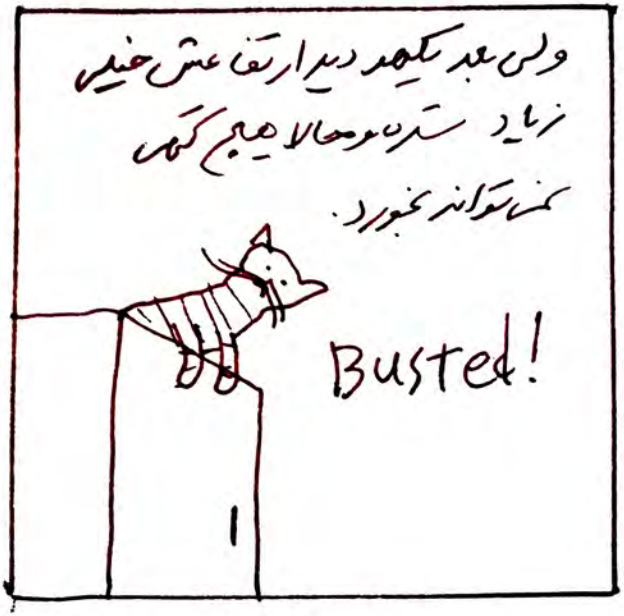
ولی بعد یکهو دید ارتفاعش خیلی
زیاد ستره و حالا هیچ کمی
نمی‌تواند بخورد.
Busted!


برای همین مثل هر گربه‌ی دیگری که
در موقعیتی سخت قرار می‌گیرد
شروع به «میومیو کردن» کرد.


محافظ عابر بانک گربه را گرفت
و از روی یخچال پایین آورد
سپس به یک صندلی بست
برای بازجویی

برای اینکه حقیقت را از زیر زبان
گربه بیرون بکشد جلوی او یک
ظرف غذای تشویقی گذاشت.

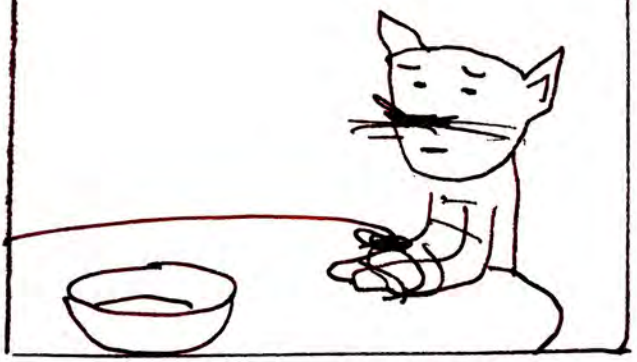

و گفت تا حقیقت را کامل باز گو
نکند خبری از غذای تشویقی نیست

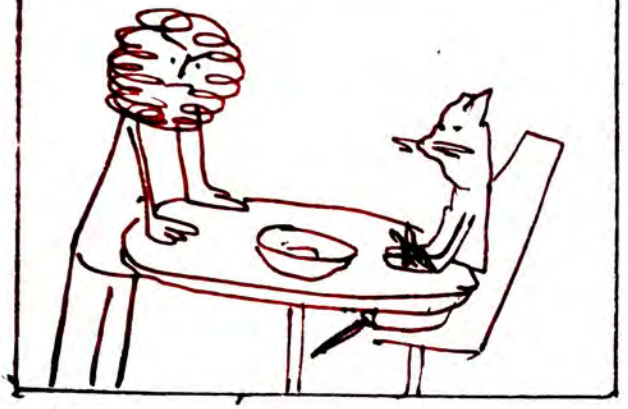

گربه بعد از ۳ ثانیه تحملش تمام
شد و به حرف آمد.

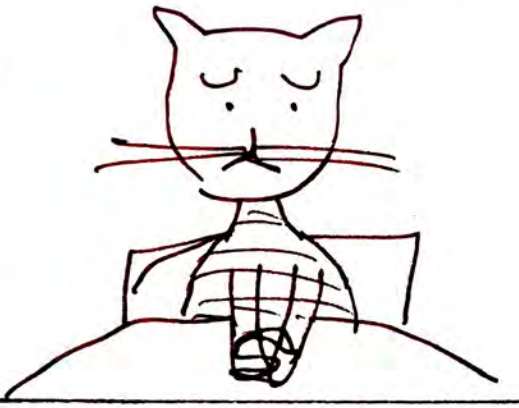

گربه عضو سازمان گربه‌ای بود
که در سراسر کشور عضو داشت.

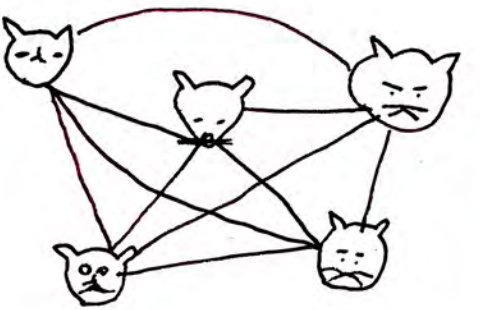

این سازمان ۴ سال ما بود که فعالیت
داشت و هدف اصلی‌اش
درزدیدن پول از دولت بود.



اوایل که تورم شروع به نشان دادن
خودش و تأثیراتش بر رفاه جامعه
کرده بود



طولی نکشید که گربه‌ها متوجه شدند تورم
روی رفاه آن‌ها نیز تأثیر خیلی
بدی می‌گذارد

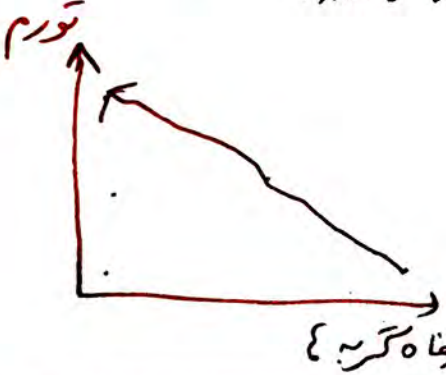

از گربه‌های خانگی بگیر تا گربه‌های
صحرایی

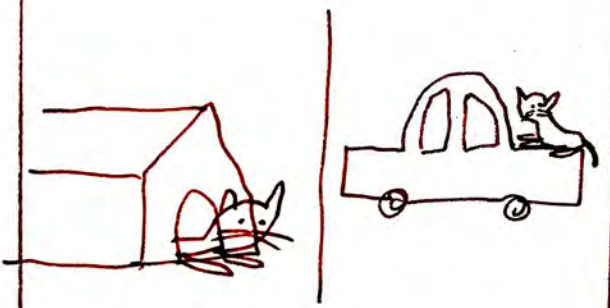

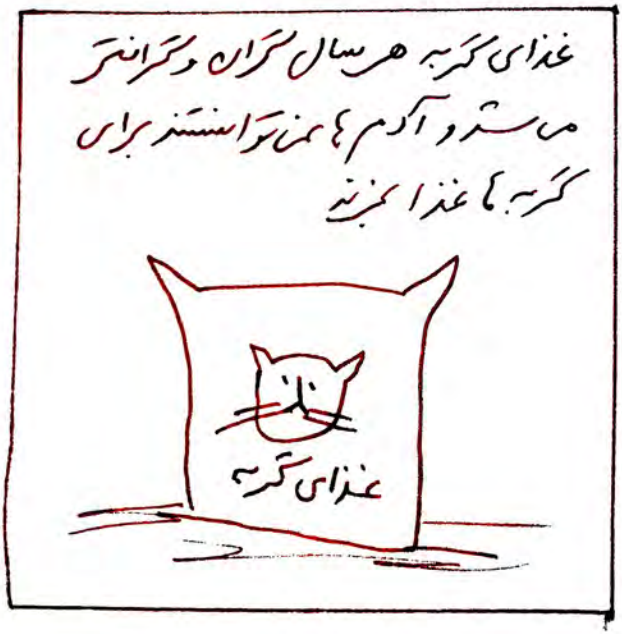
غذای گربه هر سال گران و گرانتر
می شد و آدم ها نمی توانستند برای
گربه ها غذا بخرند
غذای گربه


دلیل اصلی این بود که دولت جای
فراهم کردن امکانات تولید و ایجاد
بستر مناسب اقتصادی

اقدام به چاپ پول می کرد و پول ها را
می ریخت داخل بازار

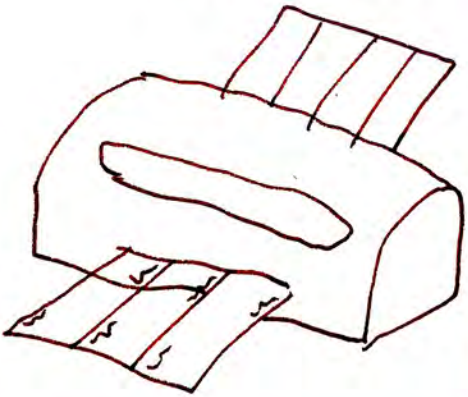

افزایش حجم پول در چرخه ی اقتصادی
خیلی سریع باعث ایجاد تورم و افزایش
قیمت ها می شد

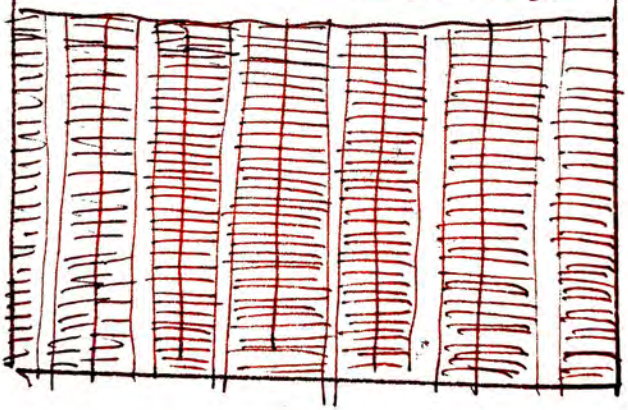

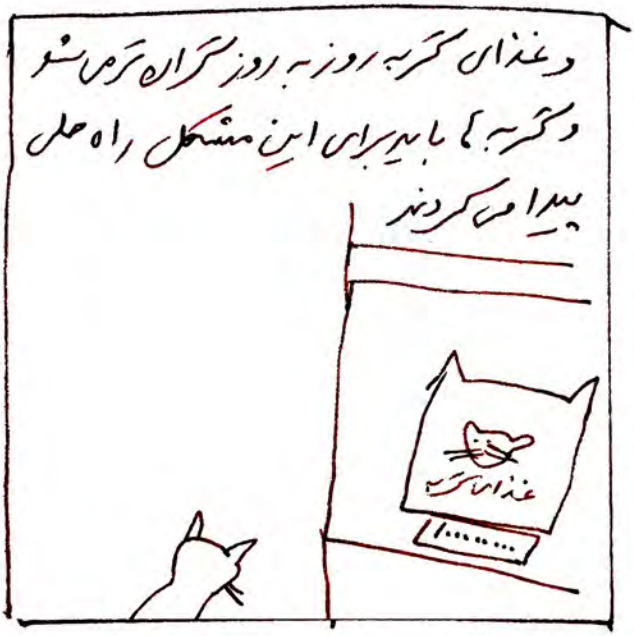
و غذای گربه روز به روز گران تر می شد
و گربه ها باید برای این مشکل راه حل
پیدا می کردند
غذای گربه
1.....


برای همین یک سازمان تشکیل
دادند به نام «گربگان مبارز با
گرانی»

وکارشان این بود که از بانک ها و
ادارات دولتی پول می دزدیدند



پول ها را یک جا جمع می کردند و
آتش می زدند

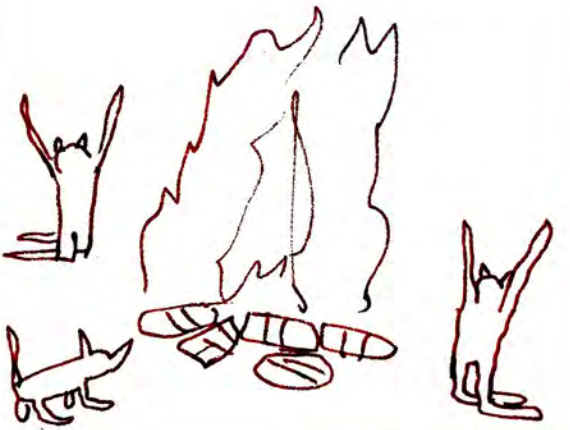

این راه حل برای مدتی جواب داد و
گران متوقف شد

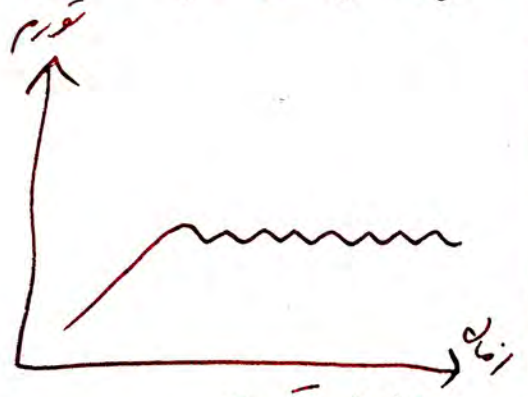

نمودار تورم

اما بعد از مدتی که کامپیوترها وارد
کار شدند دولت یاد گرفت می‌تواند
با تغییر دادن اعداد، پول وارد بازار
کند

۱۰,۰۰۰,۰۰۰



و دیگر خبری از پول چاپی نبود که
گربه‌ها بتوانند بدزدند.



در نتیجه آن‌ها مجبور شدند با
کلاغ‌ها، باهوشترین حیوان روی
زمین، صحبت کنند



کلاغ‌ها پول باهوش بودند می‌توانستند
با کامپیوتر کار کنند و شبکه‌های
بانکی را هک کنند



و مهره‌های جابه‌جا شده را به حالت
قبلی باز گردانند.

1,000,000,000

↓

1,000

بعد از صدای کلاغ ها، گربه ها در کنار هم کار می کردند تا از رخ دادن یک اتفاق تورم جلوگیری کنند

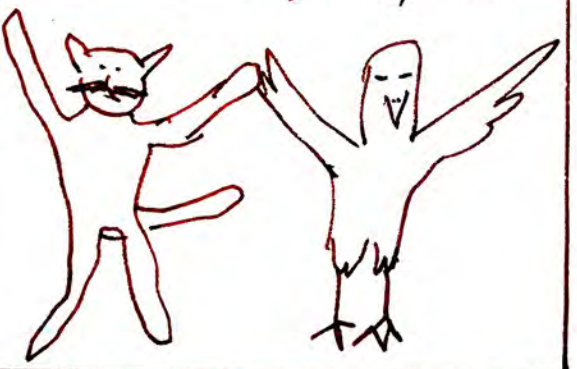

گربه ی زنجبیلی هم یکی از آن گربه ها بود که دائست برای مبارزه با تورم تلاش می کرد.

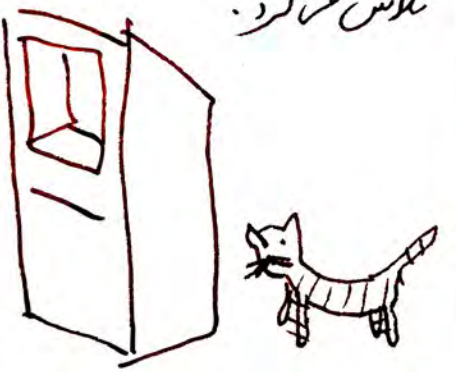

محافظ عابر بانک وقتی اعترافات
گربه‌ی زنجبلی را شنید خیلی
جا خورد

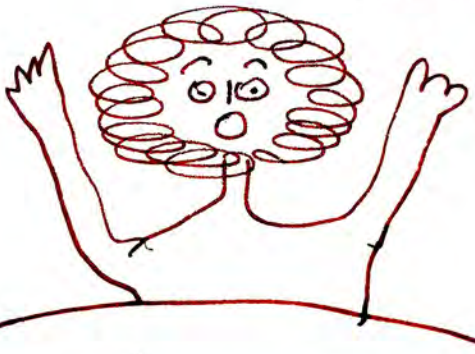



از خودش پرسید: ما برای کنترل
تورم چکار کرده‌ایم؟


ناگهان به گربه‌ی زنجبیلی گفت :
من هم می‌خواهم به شما کمک کنم.

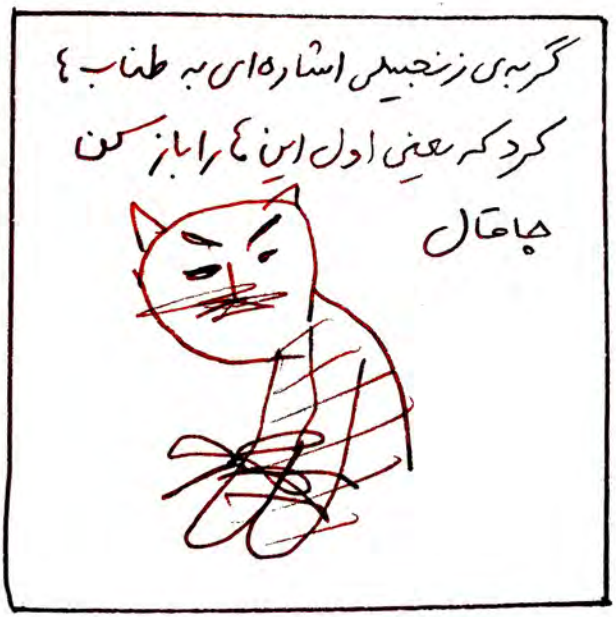
گربه‌ی زنجبیلی اشاره‌ای به طناب‌ها
کرد که یعنی اول این‌ها را باز کن
چاقال

سپس غذای تشویقی‌اش را
خورد و به محافظ گفت یک کاسه
لب‌ریز دیگر برایش بیاورد



بعد صبر کردند تا شب شد



و به پارکی در مرکز شهر رفتند

و آن جا کنار سطل آشغالی که یک
گربه‌ی سیاه روسیش کشیده شده بود
نشستند



گربه‌ی زنجبلی به محافظ دستور
داد مثل یک گربه رفتار کند.



بعد شروع کرد به میو میو

بعد از چند دقیقه یک گربه سفید
به همراه چند گربه ی دیگر ظاهر
شدند



گربه ی زنجبلی محافظ را عوض
کرد و درخواستش را به رئیس
گربه های مبارز تسلیم کرد.

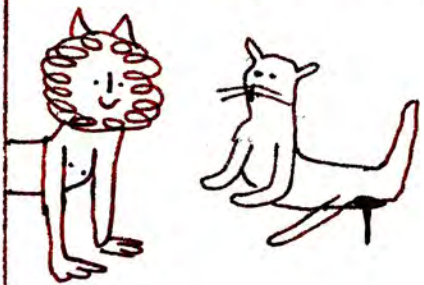

رئیس از محافظ خواست تا برای
عضویت در گروه، کربه بوان خودش را
ثابت کند



سپس محافظ مجبور شد با انگشت های
پای راستش گوشش را بخاراند.




در باغچه بریند و بعد رویش خاک
بریزد


و تخم هایش را لیس بزند.

بعداز آن به عنوان یک عضو جدید
گربگان مبارز با گرانی درآمد



و سال ها به گربه ها و کلاغ ها کمک کرد از
ورود پول بدون بشتوانه به چرخه ی
اقتصادی جلوگیری کنند.



داستان دختر دندانپزشک

داستان دختر دندانپزشک

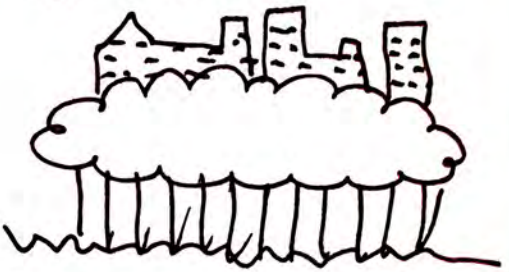

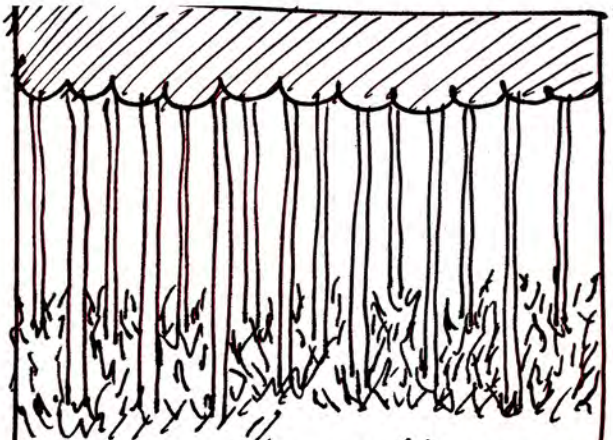

روزی روزگاری، جنگل عجیبی
بود که تنه‌ی درختان درازی داشت

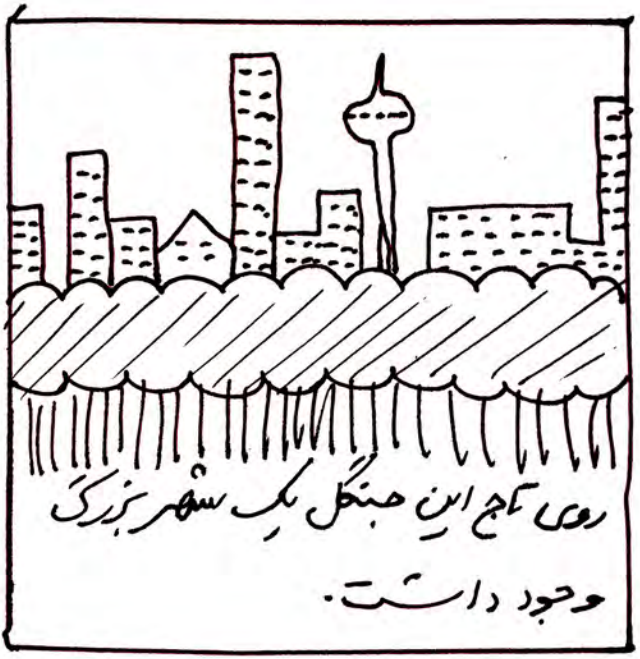
روی تاج این جنگل یک شهر بزرگ
وجود داشت.


مردم زیادی در این شهر زندگی می کردند
و هیچ وقت شهر را ترک نمی کردند


چون با این جنگل موجودات
وحشتی زندگی می کردند


در میان مردم این شهر یک دختر
زندگی می کرد


شغل او دندان پزشکی بود و
تنها زندگی می کرد.


یک مطب داشت و روزها آدم ها
را معاینه می کرد

وقتی کارش تمام می‌شد از شاخه‌ها
درخت بیشتر مطیعش باشد
می‌رفت

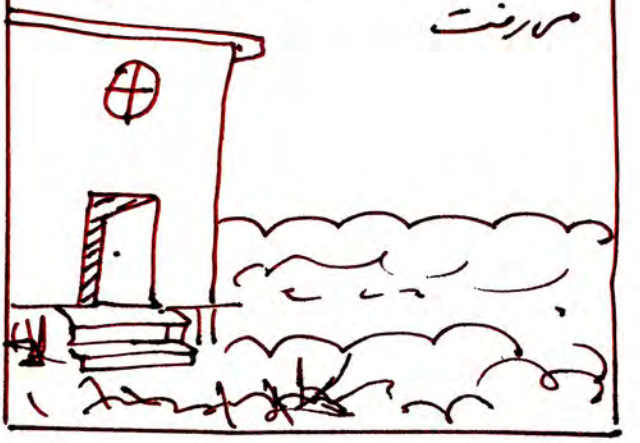



و می‌رفت زیر سقف، جایی که تنه‌ی
درخت‌ها مثل دار بست کنار هم بودند


و از آن جا به زمین و بیرون لنز
هنگل با حسرت نگاه می کرد


چون خیلی دوست داشت یک روز
بابش را روی زمین بگذارد

و برود بیرون از جنگل و دنیا
را ببیند

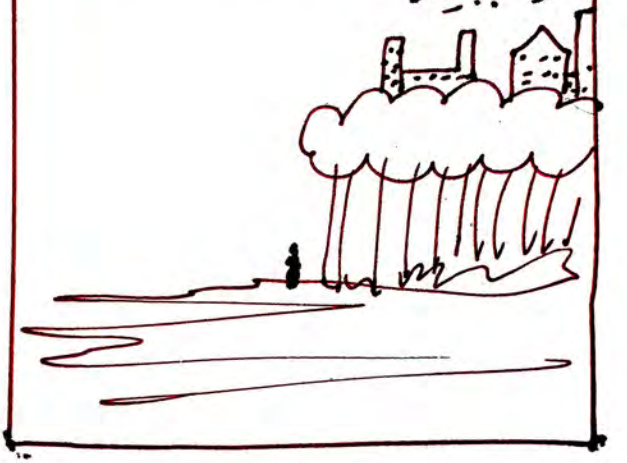

ولی هراتش را نداشت چون از
کودکی به او گفته بودند نباید پاسش
را روی زمین بگذارد




وحول تنه‌ی درخشان می رقصید
و می چرخید و پایین می آمد


و ادای پروانه‌ها را درمی آورد


و خودش را شبیه گهواره می‌کرد


همچنین شبیه

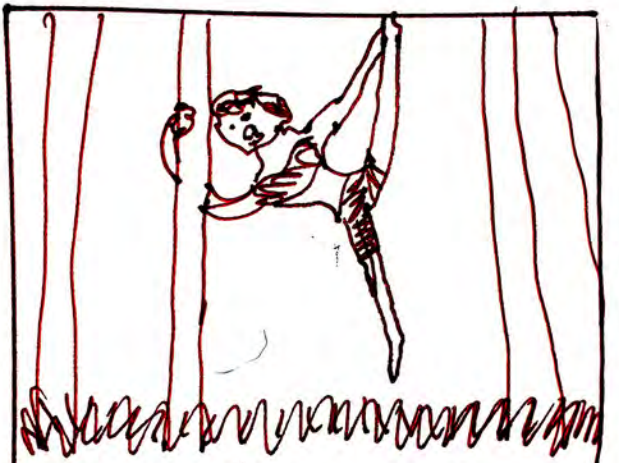

ولی هیچ وقت حتی نوک پایش
را روی زمین نمی گذاشت.

او به همین منوال روزها در مطب
کار می کرد



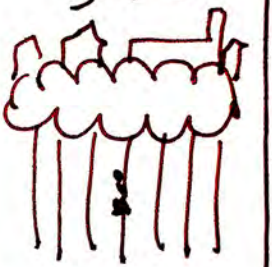

و بعد ظهرها بین تنه ها می رفتید

تا این که یک روز یک موجود عجیب
را دید، وقتی که بین تنه‌ها می‌رفتیم.

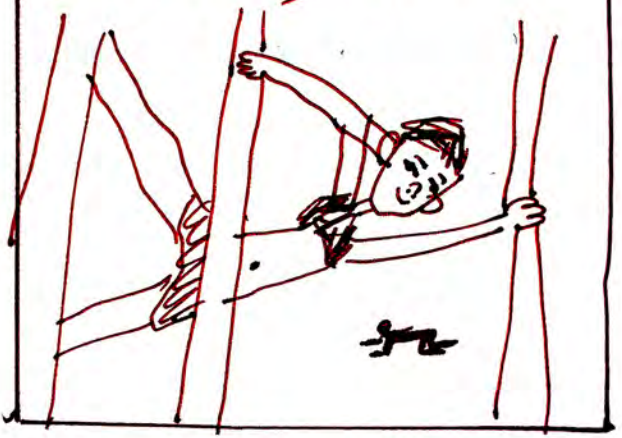



که شبیه افسان بود دارای چهار
دست و با راه می‌رفت

با ترس به او نزدیک شوید و مهندید
او جزو همان موجودات عجیب
است

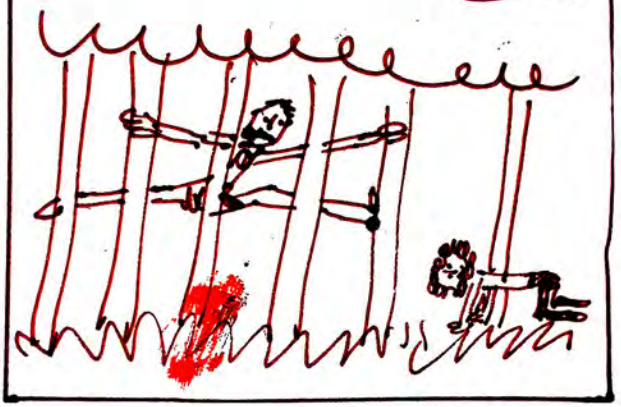

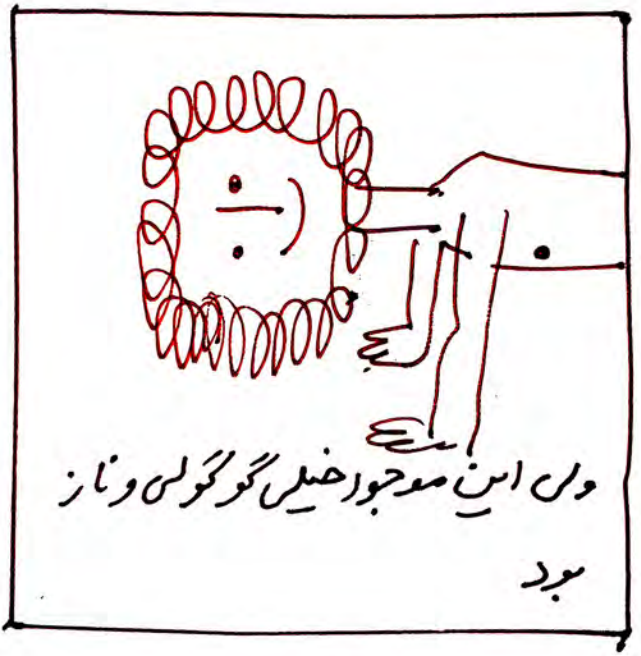

ولی این موجود خیلی گوگولی و ناز
بود


برای همین دختر به او نزدیکتر شد
و با او حرف زد.


موجود به او نگاهی انداخت
و به او نزدیک شد



دختر سلام کرد. ولی موجود جوابی
نداد و همان طور زل زد.



دختر خودش را معرفی کرد و گفت
که دانداز پزشک است

روزها گذشت و دفتر هر روز
بعد ظهر می آمد و با موجود حرف میزد

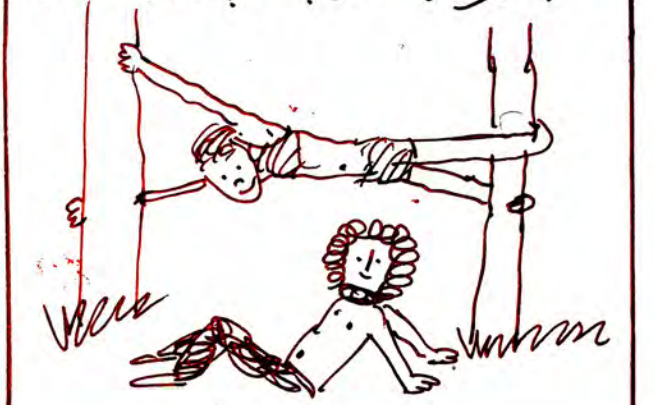

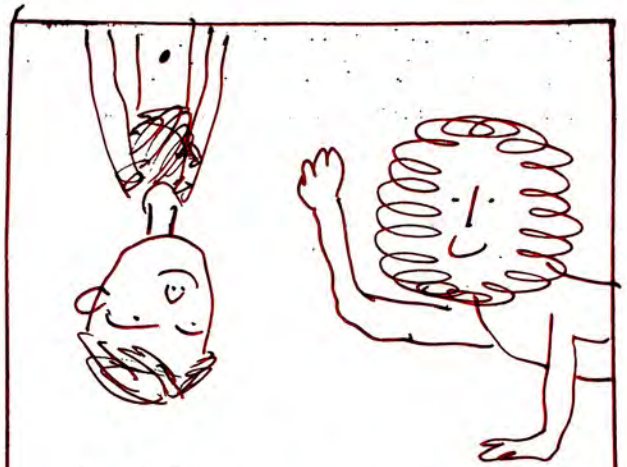

تا این که آن ها با هم بیشتر آشنا
شدند و به هم اعتماد کردند


در نتیجه هر روز دختر موضوعات
بیشتری با او share می‌کرد


تا این که یک روز به او گفت
حیف‌تر دوست دارد دنیا را ببیند


ولی می‌ترسند بابش را روی زمین
بگذارد.


وقتی این حرف را از سر شیشتن
را به او کرد

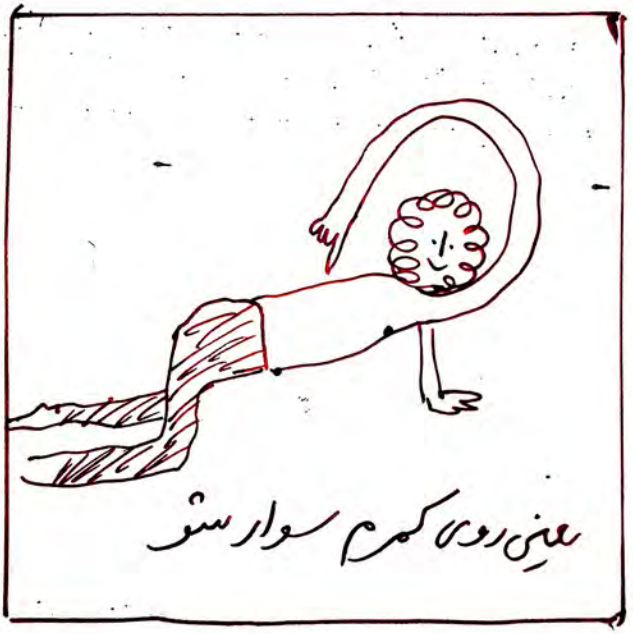
یعنی روی کمر سوار شو


دختر اول شک کرد ولی بعد به
خاطر آشنایی به او اعتماد کرد

سپس بلافاصله به سمت خارج جنگل
یورتمه رفت درحالی که دختر سوار
شده بود.



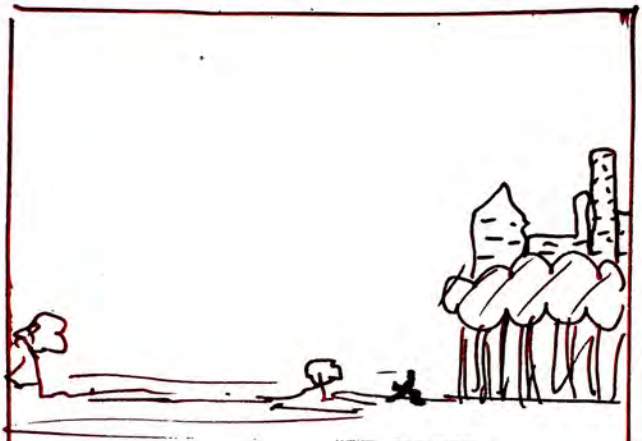

آن دو از جنگل به دشت رسیدند


از دشت به کوه


از کوه به دریا

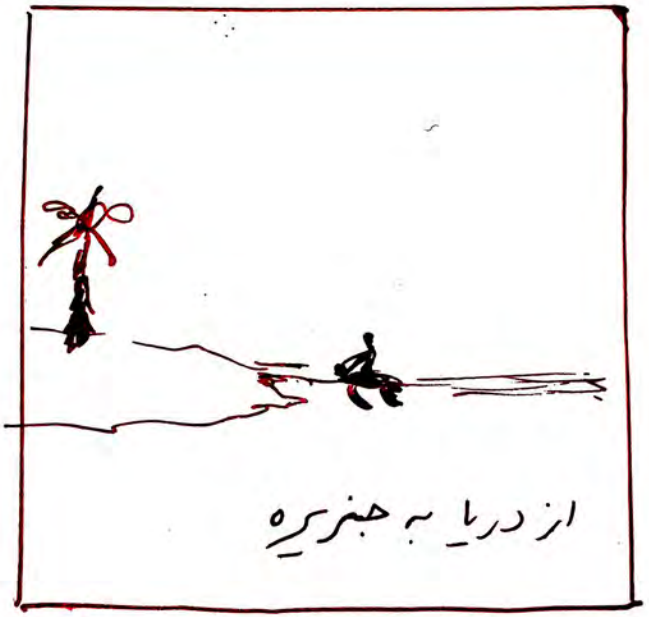
از دریا به جزیره


از جزیره به آتشفشان

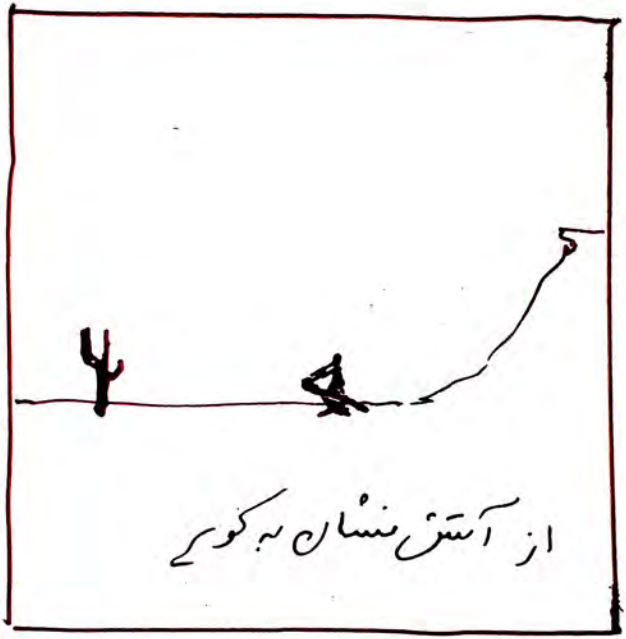
از آتش نشان به کوری


آن دو دور کره‌ی زمین چرخیدند

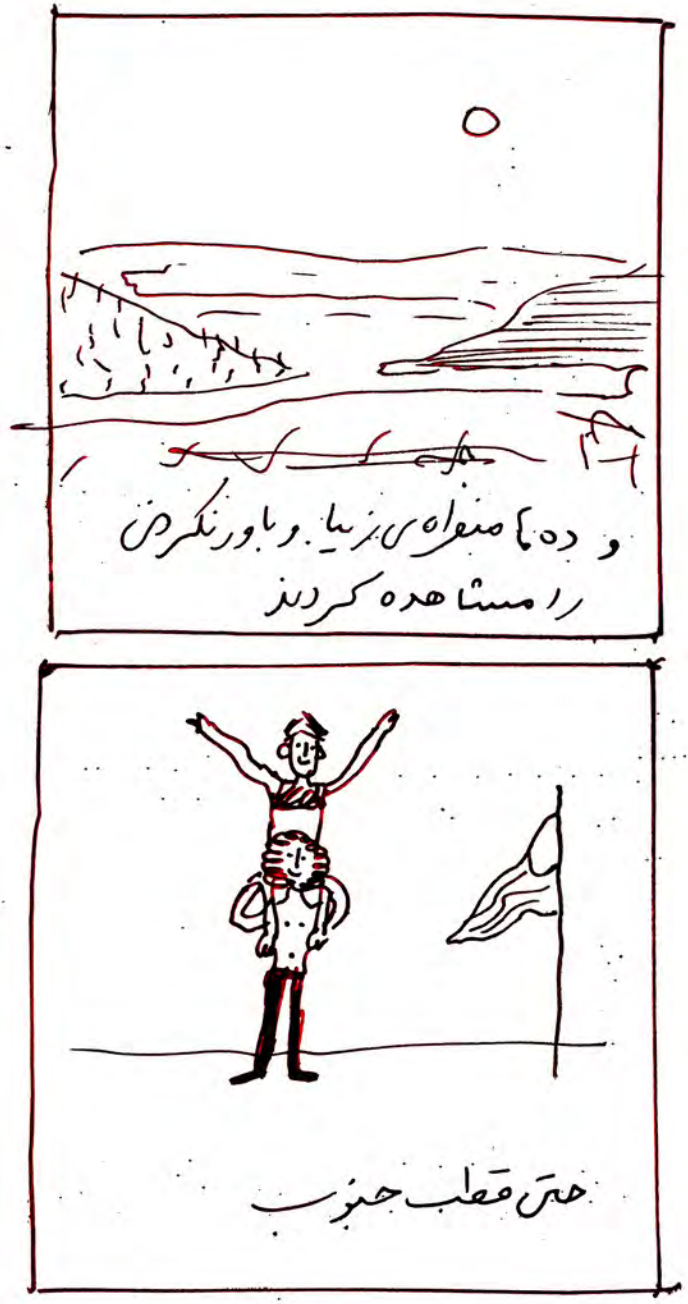
و ده‌ها منظره‌ی زیبا و باورنکردنی
را مشاهده کردند
حتی قطب جنوب

و تمام این مدت پای دختر
به زمین نخورد



تا این که به جای اول، به جنگل
باز گشتند




سپس با یک درخت رفتند و دختر
از تنه‌ی درخت بالا رفت


سپس رو به موجود عجیب کرد و
گفت
ای موجود عجیب
تو من را به
آرزویم
رساندی


من چه کمکی
می‌توانم به تو بکنم ؟

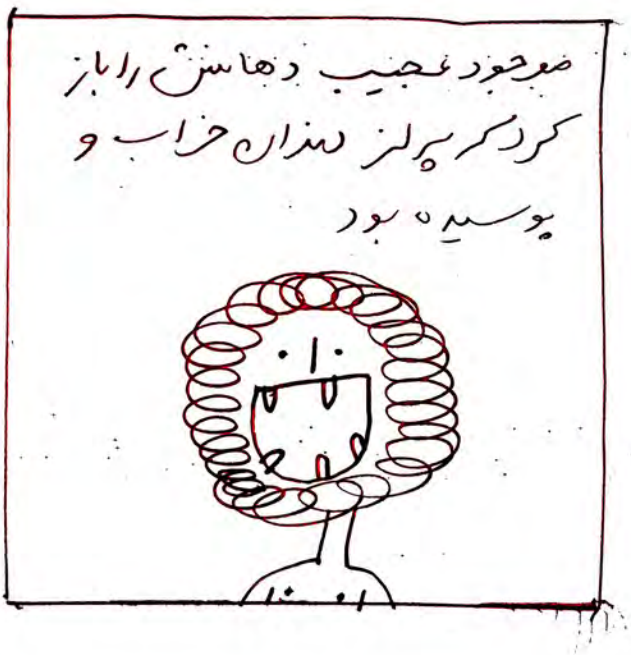
موجود عجیب دهانش را باز
کرد و پرلز دندان خراب و
پوسیده بود

و جوری اشاره کرد یعنی اگر می‌توانی
دندان‌های من را درست کن.

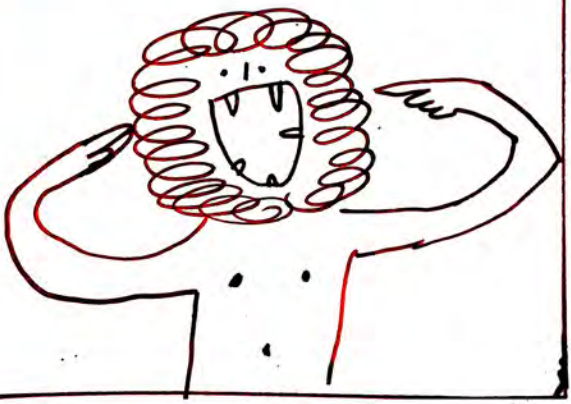




بوتیک سردار جنگل
سپس به سفر رفت و برای او یک لیست
لباس آبرومند تهیه کرد


سپس لباس ها را به او داد تا بپوشد

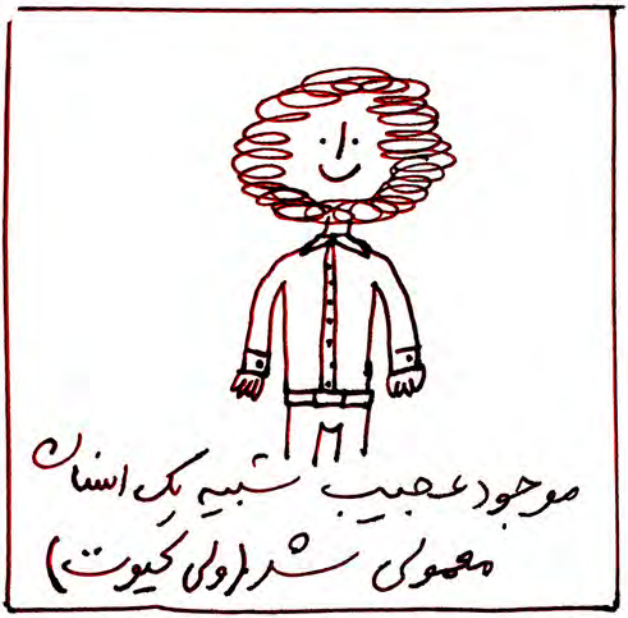
موجود عجیب شبیه یک انسان
معمولی شد (ولی کیوت)


و آن دو از تنه ها بالا رفتند و
وارد شهر شدند

ابتدا به رادیولوژی رفتند و یک
و op از دهانش گرفتند

سپس به مطب رفتند و دختر
روزنامه متوالی روی دندان ها ی
موجود کار کرد



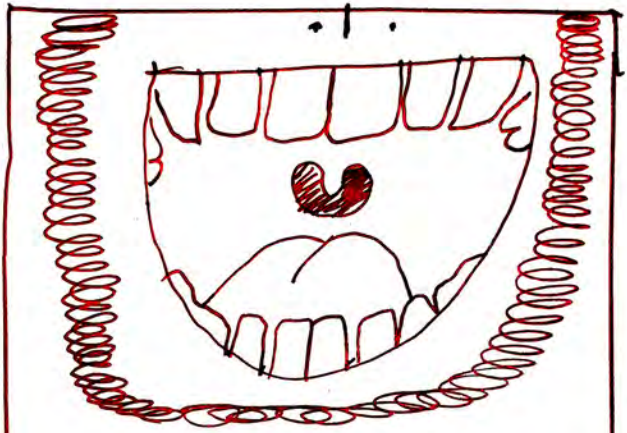

چند تا را یکی کرد، بعضی ها را عقب
کشش کرد و روکش کشید



و چند تا دندان را بر اساس implant
کرد



و خلاصه تمام دهان موجود را برایش
سرویس کرد



سپس موجود را دوباره از تنه ها پایین
برد و به او گفت از لحاظ دندان
خیالش راحت باشد



و سه بسته نخ دندان و مسواک دار که
بهداشت دهانش را رعایت کند



و وقتی می خواستند خدا حافظی کنند
رو به موجود کرد و گفت


ولی من هنوز یک آرزوی
دیگر دارم که برآورده نشده.
و آن هم این که مثل تو که سنجاقش
را داشتی [redacted] که به سفر بیای


من هم جرات کنم کرپایم
را روی زمین بگذارم و
برگ ۴ را بین انگشتانم حس
کنم.


حالا من هم میخواهم از تو یاد بگیرم
و پایم را روی زمین بگذارم

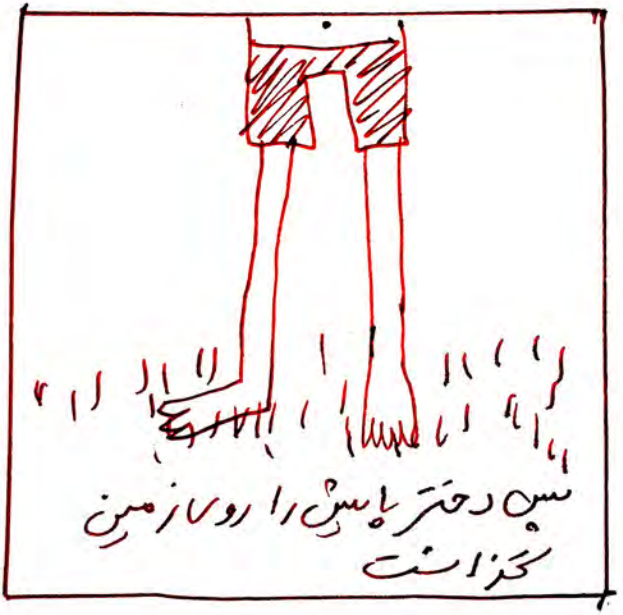
پس دختر پاسش را روی زمین
گذاشت


AOOOOO
و موجود عجیب را با صدای
عجیب تشویق کرد

سپس دخترهم چهار دست و پا شد



و آن دو با هم به سمتی یورتمه رفتند



دختر آنقدر هیجان زده و خوشحال
بود که از سوپر جلو زد

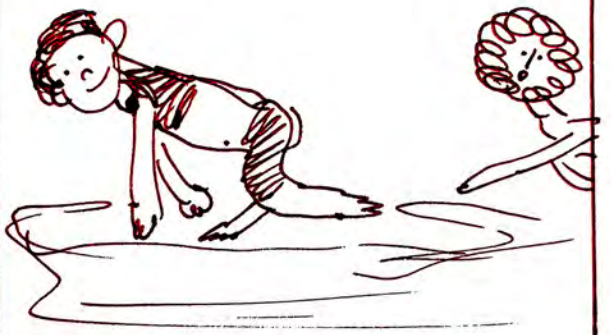

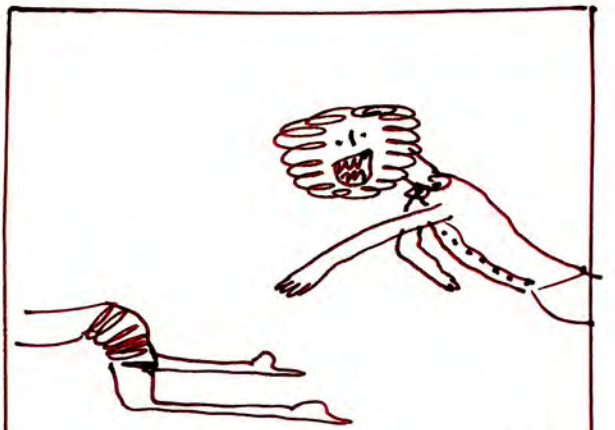

ناگهان موجود از پشت یک
حبش بزرگ زد


و خودش را روی دختر انداخت
و گردنش را گاز گرفت


طوری که خون گردن به همه جا
پاشید

و سیر شروع کرد به خوردن دختر





و حتی استخوان های دختر را هم
نان کشید و خورد

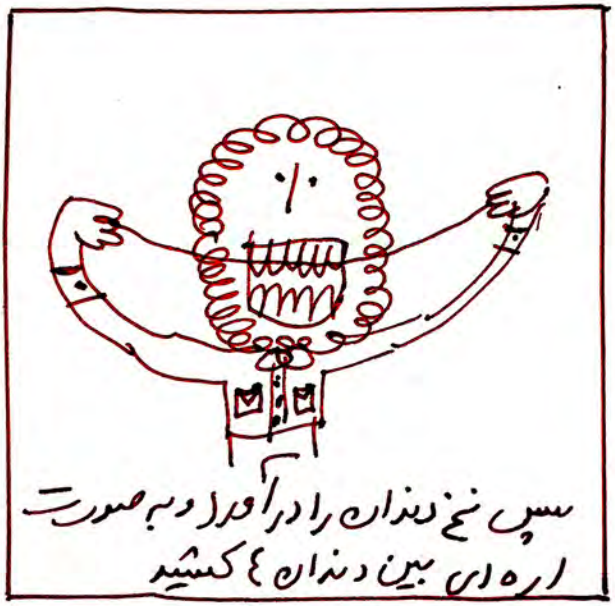

سپس نخ دندان را درآورد و به صورت
اره ای بین دندان ها کشید



و سپس مسواکش را درآورد و ۴۵° از
سمت لثه به سمت دندان مسواک زد

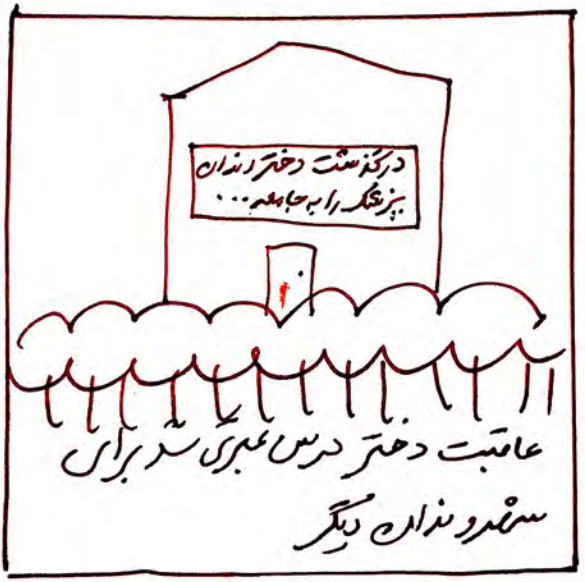
درگذشت دختر دندان
پزشک را به جامعه...
عاقبت دختر درس عبری شد برای
شهروندان دیگر


تا همیشه به حرف بزرگترها گوش
کنند و کله خر بازی در نیاورند

داستان یک خالکوبی

داستان یک خالکوبی

اول خدا
بعد مادر

در شهر کوچکی در شرق، یک تتو آرتیست
زندگی می‌کرد





او آنقدر معروف و کاربلد بود که از سراسر
کشور برای خالکوبی به مغازه‌ی او
می رفتند

چون تتوهای او جادویی بود و باعث اتفاقات عجیبی می‌شد

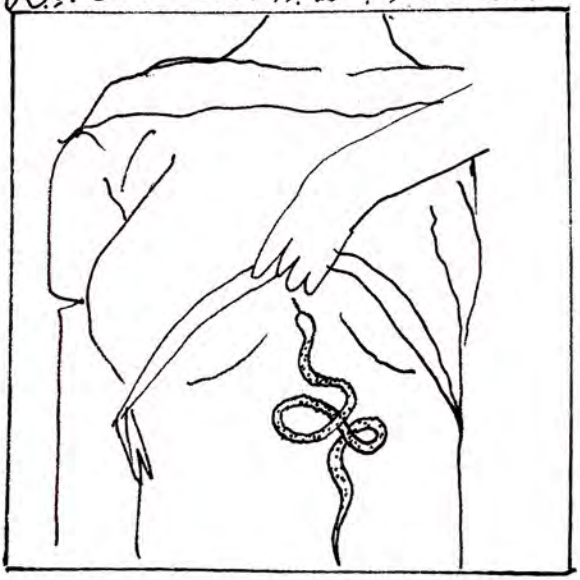

مثلاً یک بار ماری که تنگ کرده بود زنده شد و خزید و رفت



اما او یک تنوی خیلی عجیب تر برای مشتریانش می زد





هرکس هر چیزی را که در دنیا از همه چیز
بیشتر می‌خواست را به او می‌گفت

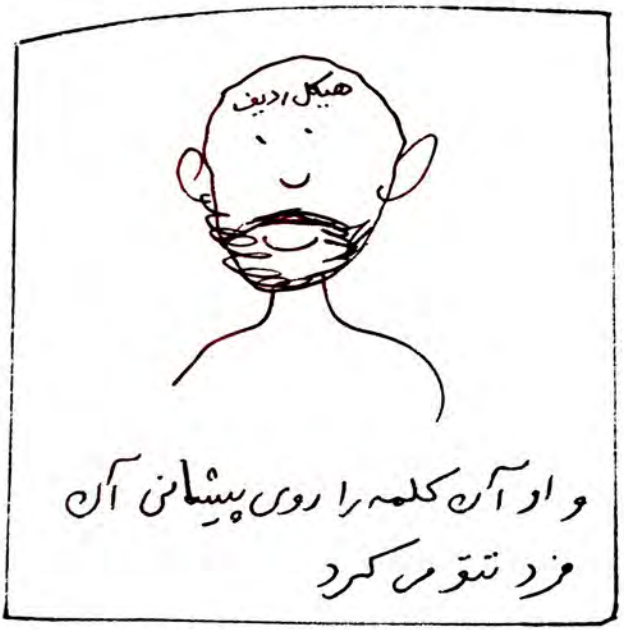

و او آن کلمه را روی پیشانی آن
مرد تنومند می‌کرد

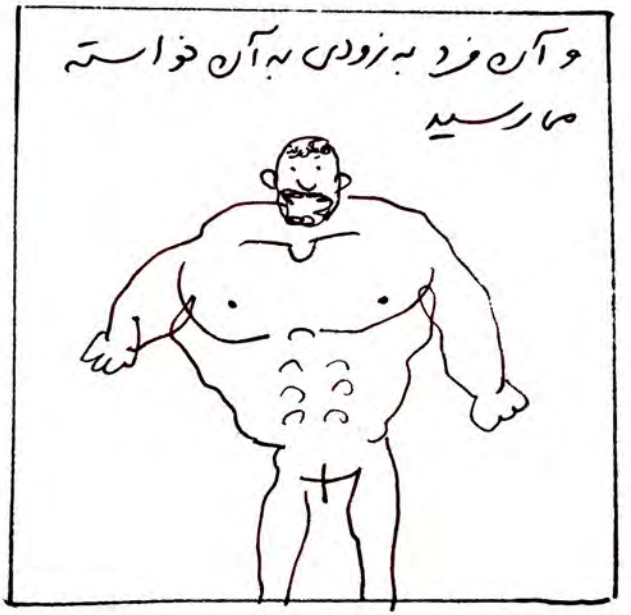
و آن مرد به زودی به آن خواسته
می رسید

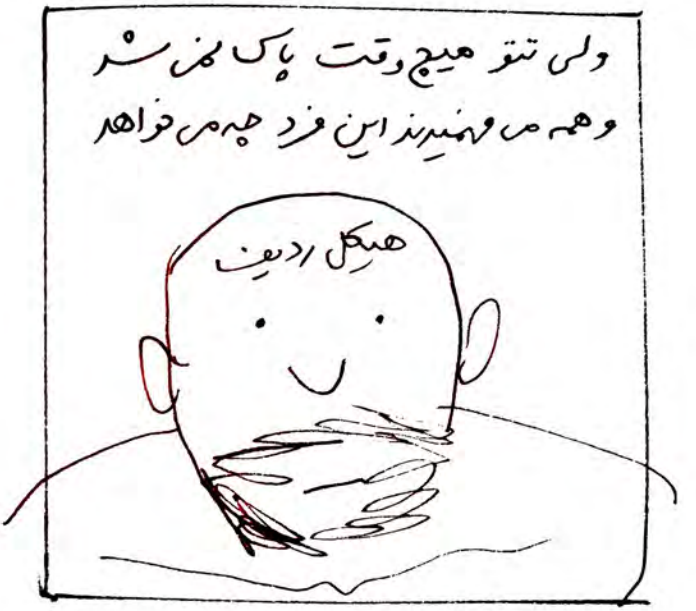
ولی تنو هیچ وقت پاک نمی شد
و همه می فهمیدند این مرد چه می خواهد
هیکل ادیف


یک انقدر تنها و بی کس بود
که تتو م کرد :
دوست


و بعد از چند روز یک دوست خوب
پیدا م کرد.
دوست

دیگری روی پیشانی اش کلمه ی عشق
خالکوبی کرد



یکی قدرت




یکی دیگر عمر جاودان
عمر جاودان

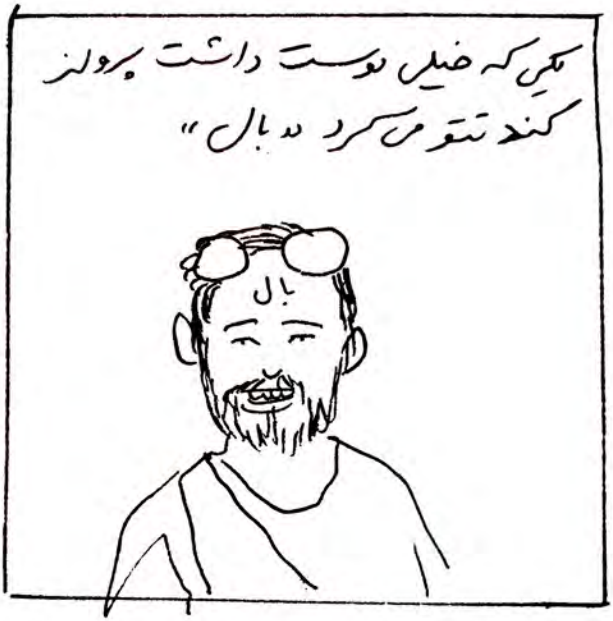
یکی که خیلی دوست داشت پرولز
کند تتو می‌کرد «بال»
بال

بعضی‌ها دنبال آرامش و دل‌خوش بودند



یکی‌دو به‌در دنبال کار بود



بعضی‌ها هم خیلی چیزهای کوچک و
دم دستی‌ای می‌خواستند



یکی به دنبال فرار از مشکلاتش
بود



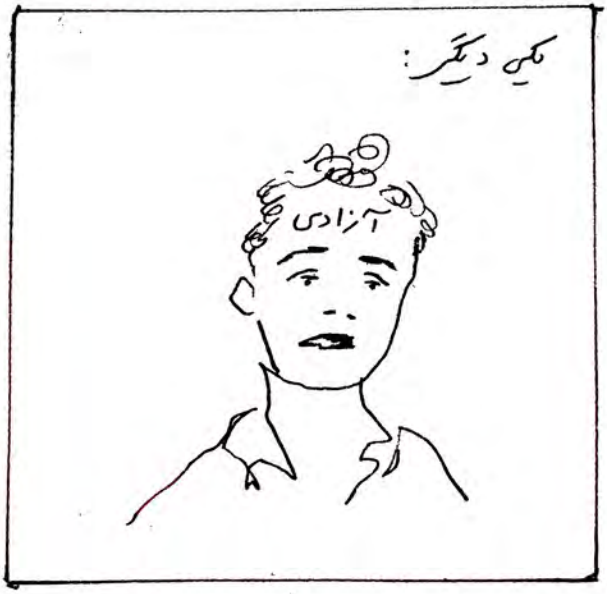
یکی دیگر:
آزادی


اما داستان ما در مورد پسریست
که چیز عجیب تری تتو می کند.

او از تتو آرتیست خواست تا
روی پیشانی‌اش کلمه‌ی «هیچ»
را تتو کند.



تتو آرتیست هیچ وقت از کسی
نمی‌پرسید چرا؟

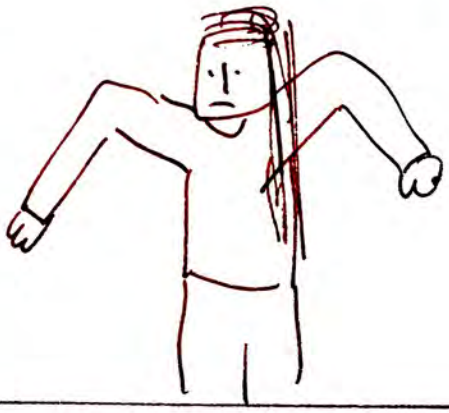


در نتیجه کله‌ی هیچی او برای
سیر تتو کرد.

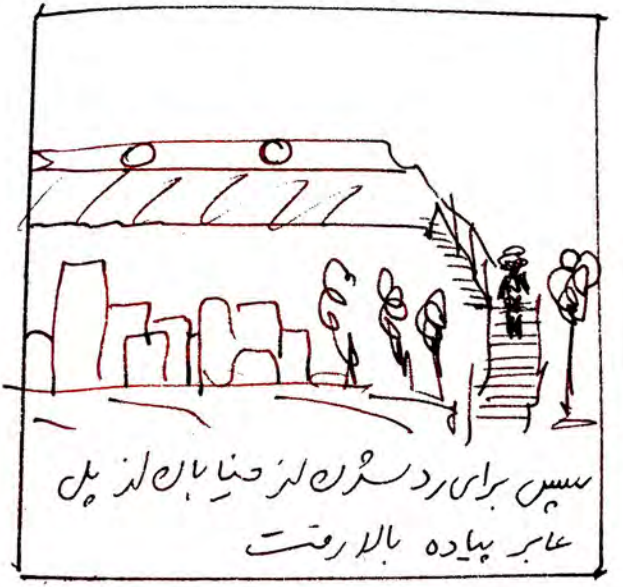
سپس برای رد شدن از خیابان از پل
عابر پیاده بالا رفت

در آن میان ناگهان نگاهش به
چشم‌انداز شهر دوخته شد

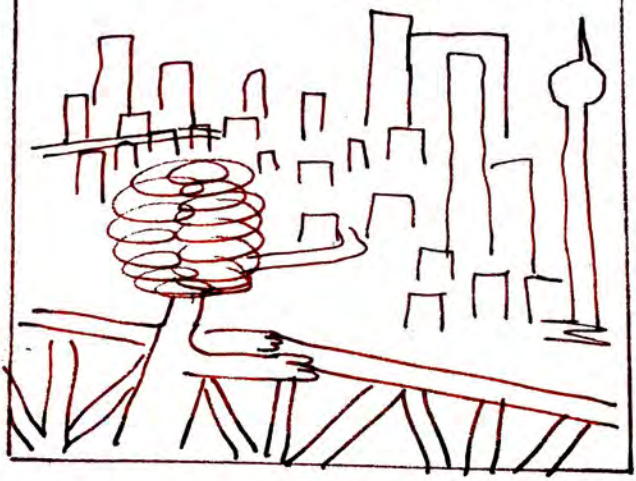



ساختمان‌های کوچک و بزرگ و آدم‌هایی
که در خیابان‌ها به این طرف و آن طرف می‌رفتند

ناگهان مرزهای شهر را دید که با بی‌رحمی
سوگولی‌هایش را از بقیه جدا می‌کند

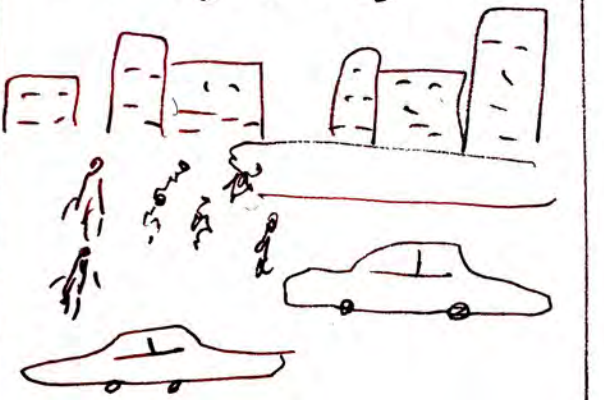

مهم نبود چقدر تلاش کند

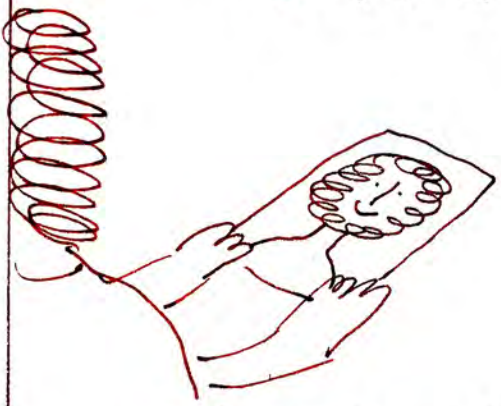

او همیشه در بند تصویری بود که جامعه از
او ساخته


از کودکی به او دیکته کرده بودند که باید
از نردبان اجتماعی بالا بروا


گاهی اوقات مهم نبود چقدر تلاش می کند.
همیشه سقفی بتنی بود که سرش به آن بخورد

و تمام استرس که بالا رفتن از این نردبان براش بوجود می آورد



اما وقتی امروز دوباره به این حیوان انداز نگاه کرد حس کرد چیزی از این نردبان کم خواهد

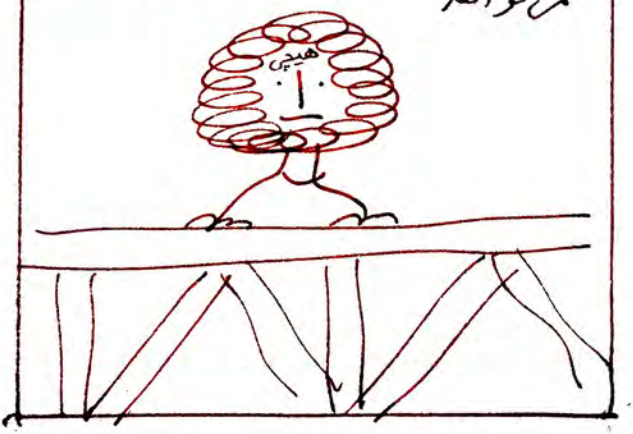

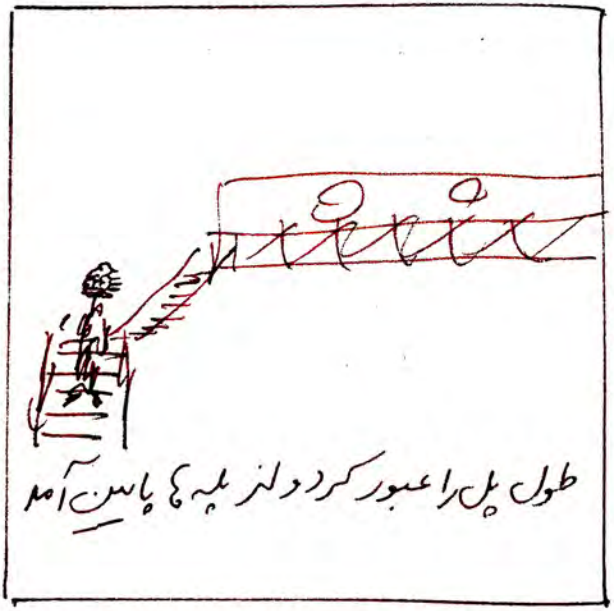
طول پل را عبور کرد و از پله ها پایین آمد


بعد مثل همیشه آخر هفته به پیش مادرش
سر زد


آن ۴ هم مثل همیشه بعد از حال و احوال
در مورد کارش از او پرسیدند

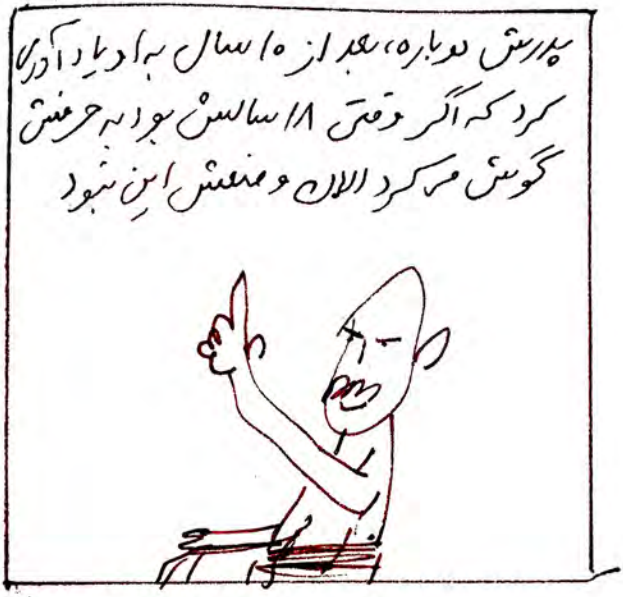
پدرش دوباره، بعد از ۱۰ سال به او یاد آوری
کرد که اگر وقتی ۱۸ سالش بود به حرفش
گوش می‌کرد الان وضعیتش این نبود

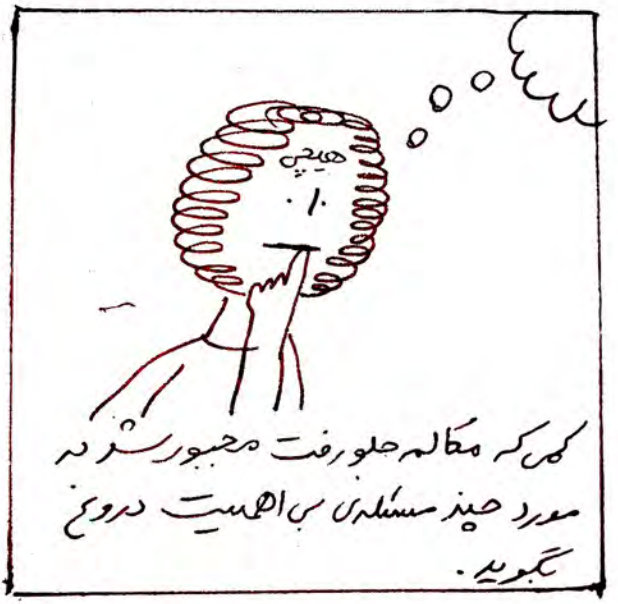

کم کم مکالمه جلو رفت مجبور شدیم
مورد چند مسئله‌ی بی اهمیت دروغ
بگوییم.




پدر و مادر همیشه دوست دارند قدرتشان
را روی او حفظ کنند

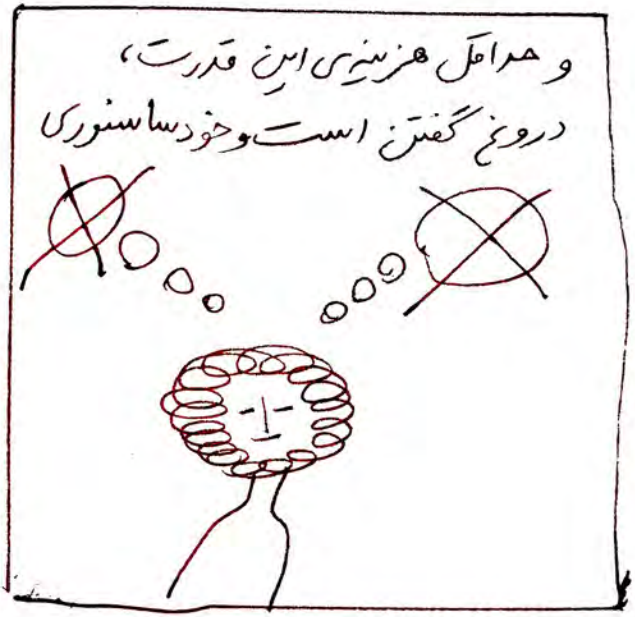
و حداکثر هزینه‌ی این قدرت،
دروغ گفتن است و خودسانسوری


حتی الان هم نمی شود با آن ها وارد یک
بازی برابر شد

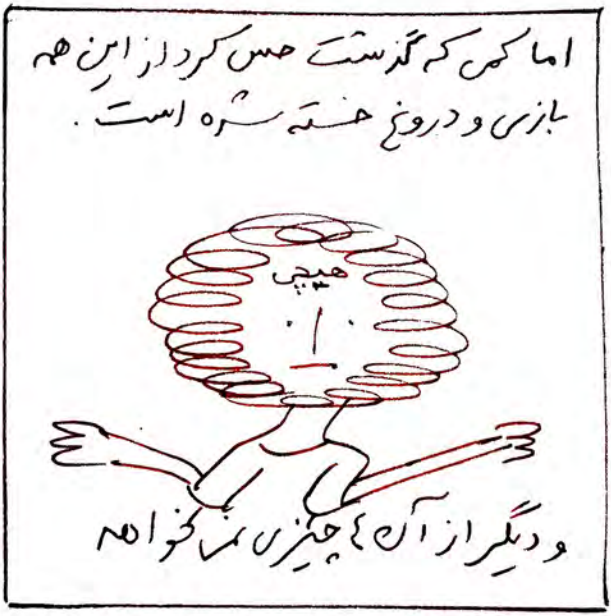
اما کمی که گذشت حس کرد از این هم
بازی و دروغ خسته شده است.
هیچی
و دیگر از آن ها چیزی نمی خواهد



سپس بلند شد و بدون خداحافظی
رفت

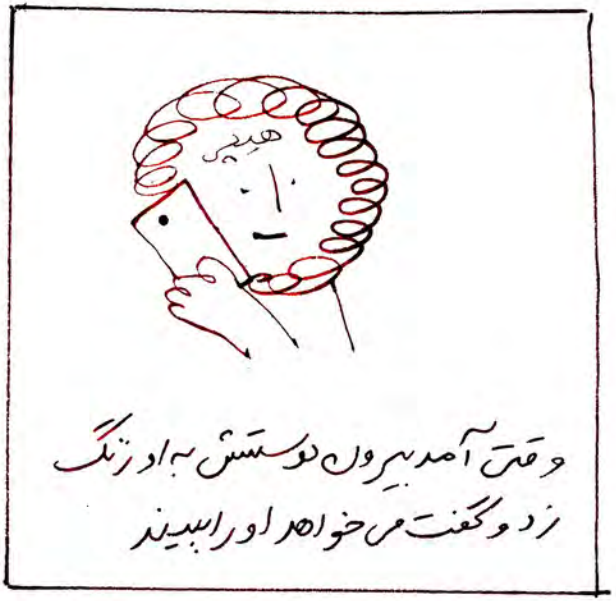

وقتی آمد بیرون دوستش به او زنگ
زد و گفت می‌خواهد او را ببیند

مثل همیشه مشکلی داشت که مرا فراست
با او مطرح کند



انگار او جای پدر دوستش بود که
وظایفش را انجام نداده




هیس
و حالا این وظایف بر گردن دوست
صمیمی اش است.


ولی هر وقت او مشکلی دارد،
دوستش نمی تواند برای او کاری کند.
و حتی در دسترس
نیست.

اما الان دیگر حس نمی کرد مشکلی دارد



برای همین به همین دوستی احتیاج نداشت



پس بدون یک کلمه گوشی را قطع کرد

بعد نگاهش به گوشی اش افتاد
که چراغ حیشمک زنش داشت
خاموش و روشن می شد

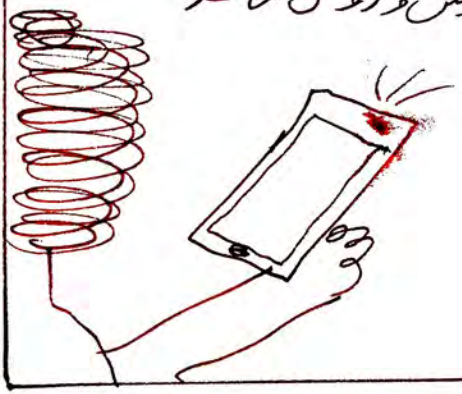

این وسیله از من چه می خواهد؟



توجه؟ توجه؟

همیشه برای فرار از مشکلاتش،
یا وقتی حوصله‌اش سر رفته بود...



گوشش را باز می‌کرد و خودش را در دنیایی
که برای خودش ساخته بود غرق می‌کرد

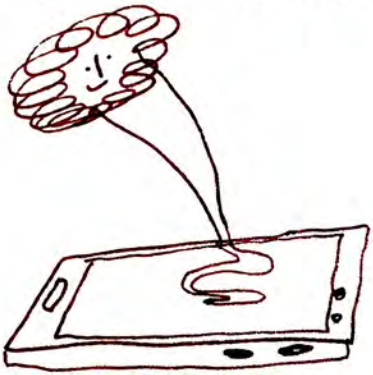



واگر احساس، چیز خوب یابد، به او
دست می‌دارد ...

حتی به خودش اجازه نمی‌دارد احساسش
را کامل درک کند



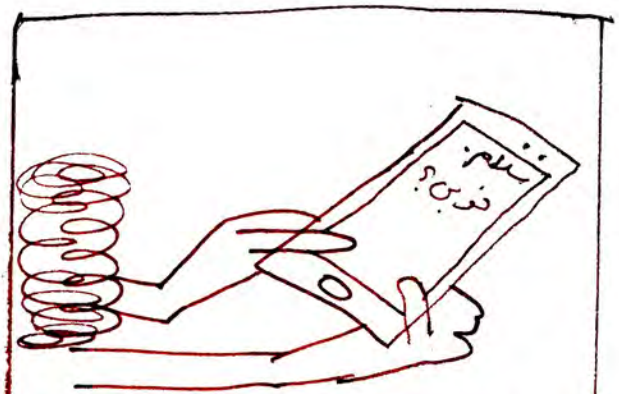

به سرعت دست به گوشی اش می برد تا این
حس ناتمام و درک نشده را به اشتراک
بگذارد، یا از آن فرار کند.

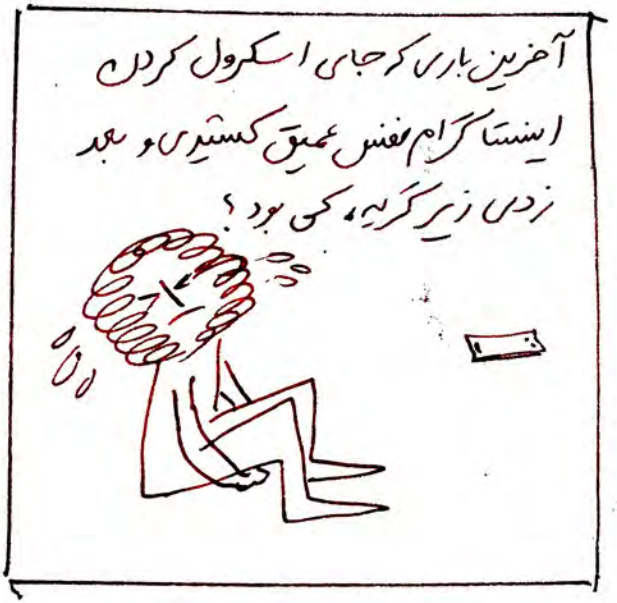

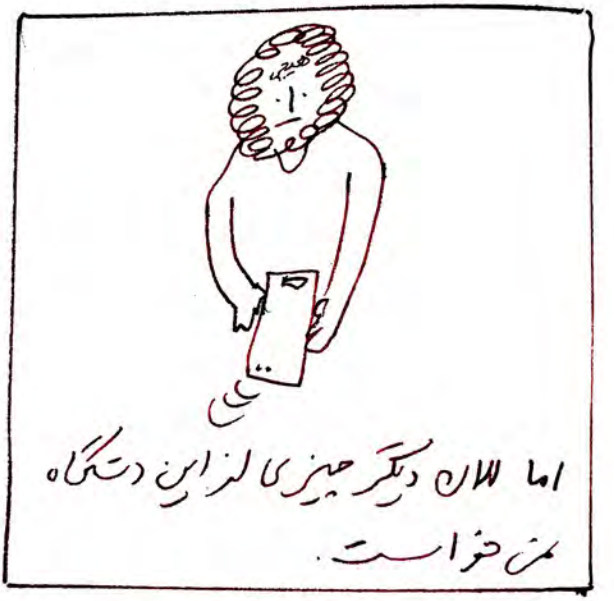
اما الان دیگر چیزی از این دستگاه
من خواست.


آن را در مشتش فشرد و دوم گوشه ای
پرت کرد و به سمت خانه رفت


وقتی رسید، دوست دخترش آن جا
بود.


سیر همیشه می‌خواست محبت
بی‌شرطش را در اختیار فرد مورد علاقه‌اش
بگذارد.


اما فرد مورد علاقه‌اش همیشه می‌گرفت
و هیچ وقت پس نمی‌داد.


فقط داشت او را مصرف می‌کرد.



او از این که همیشه گوش برهد و هیچ وقت
شنیده نشود خسته شده بود.



از این که منتظر باشد، ولی کسی
منتظرش نباشد.

خیلی دوست داشت همه چیز
مثل یک روز خانه بود

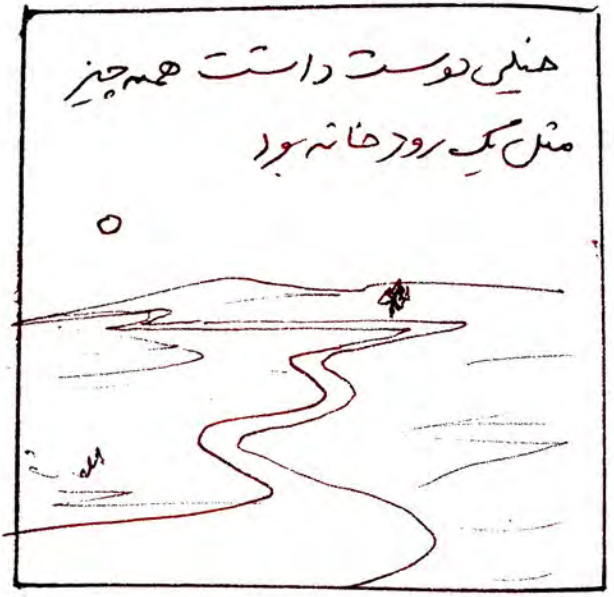

خودش چلو می‌رفت و زمین را
شکل می‌داد.



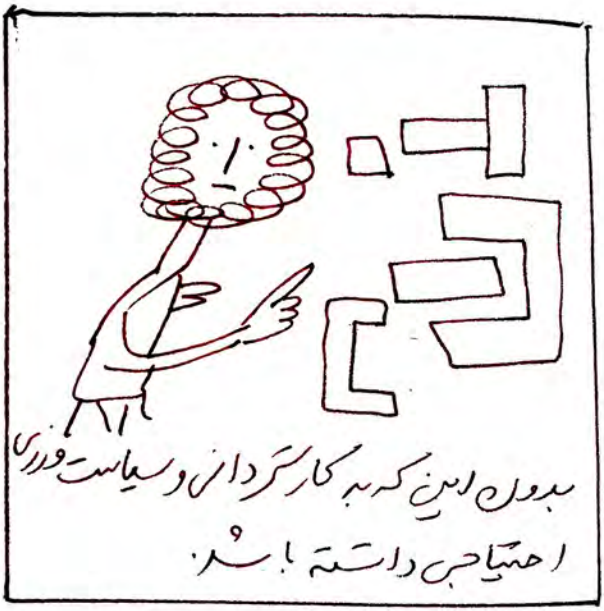
بدون این که به کارگردانی و سیاست ورزی
احتیاج داشته باشد.


بدون بازی های قدرت و نابرابری


همیشه باید یک نفر ببرد و یک نفر
ببازد ؟


حس کرد دیگر نمی خواهد در این
بازی نابرابر شرکت کند و از خانه
بیرون رفت


رفت ولب یک جوب نشست و
به جدول زل زد.

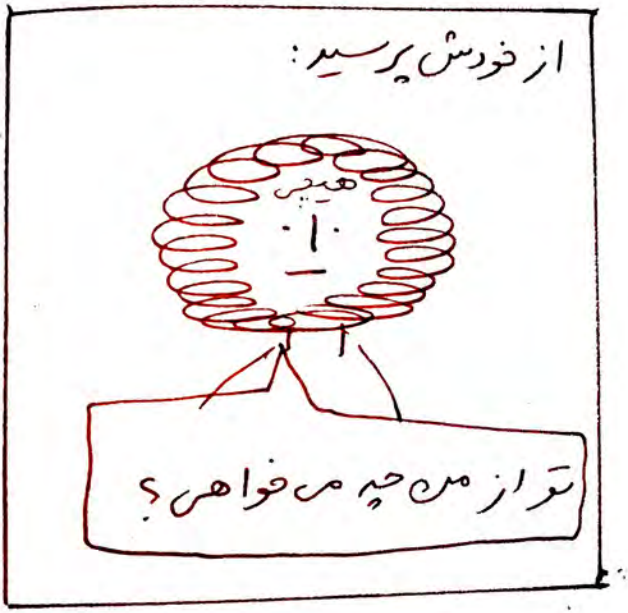
از خودش پرسید:
تو از من چه می خواهی؟

همیشه تلاش کرده‌ام به چیزهایی که
می‌خواهم برسم.



گاهی اوقات شکست خوردم.



خیلی چیزها دست من نیست

تا حالا سعی کرده‌ای این را امتحان کنی؟

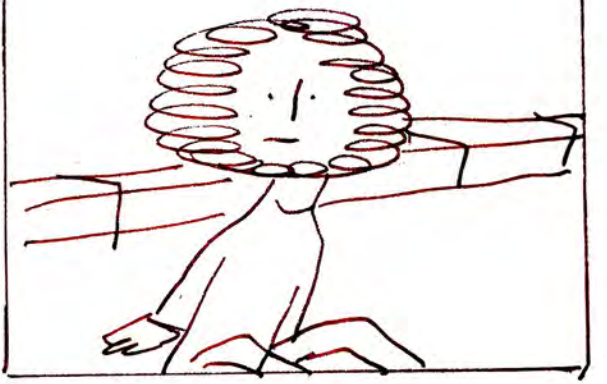

هیچ وقت راهی برای بیرون آمدن
از حلقه‌های زندگی‌ام پیدا نکردم.

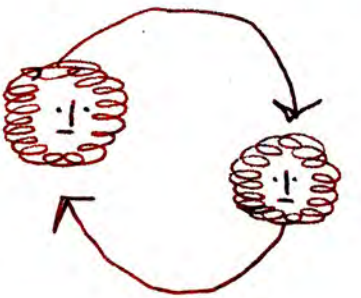


ولی تو هر روز از من بیشتر و
بیشتر می خواهی.


همه چیز باید کامل و بی نقص باشد.

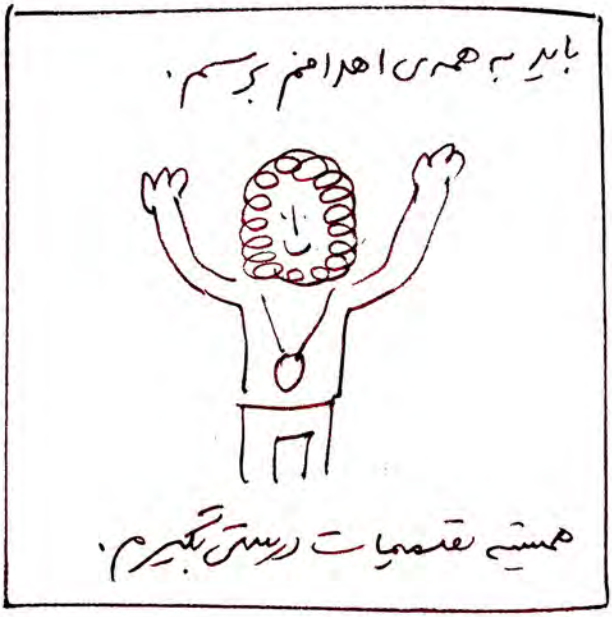
باید به همه‌ی اهدافم برسم.
همیشه تصمیمات درستی بگیرم.


و حتی اگر برسم، باز هم دلیل
نمی‌شود خوشحال باشم. چون
شانس بوده یا دیگران را فریب داده‌ام

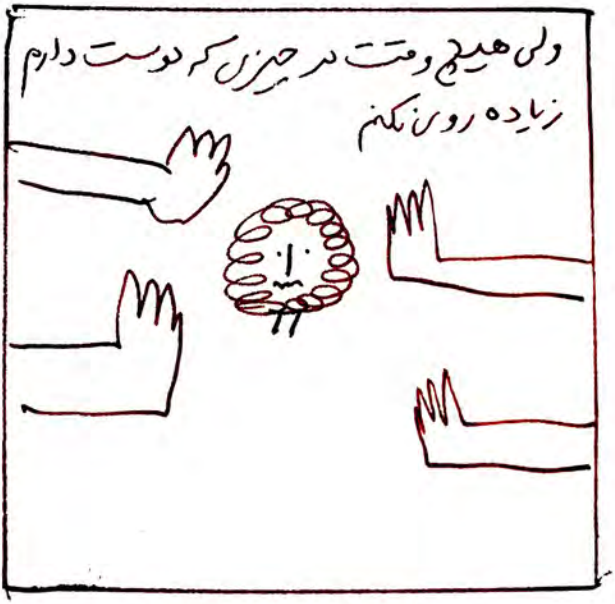
ولی هیچ وقت در چیزی که دوست دارم
زیاده روی نکنم


و هیچ وقت از خودم ضعف نشان
ندهم

او حس کرد دیگر از خودش چیزی
نمی خواهد

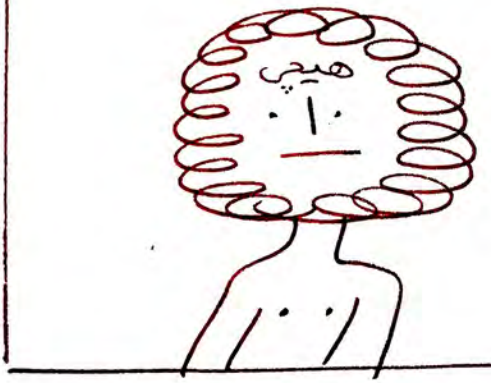

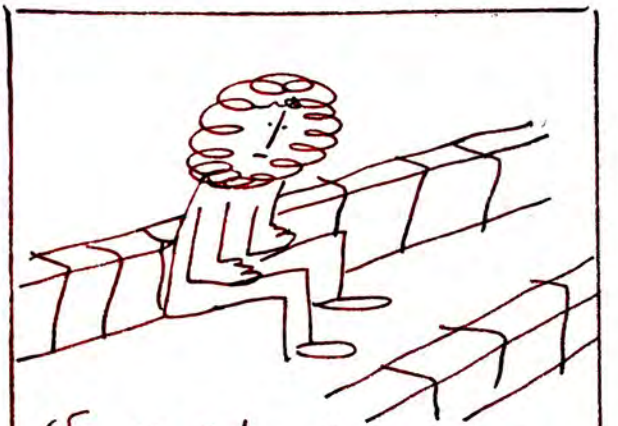

در نتیجه لزومی ندارد طبق خواسته‌های
خودش عمل کند


بیس خودش را رها کرد و کم کم
نرم و آرام شد

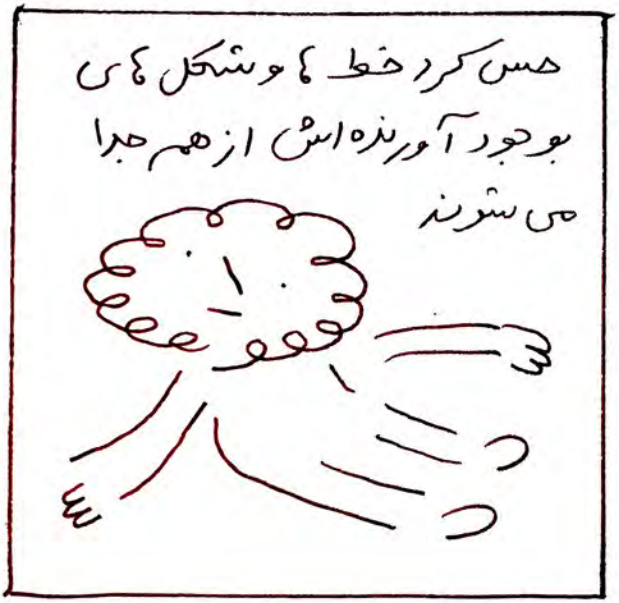
حس کرد خط ها و شکل های
بوجود آورنده اش از هم جدا
می شوند

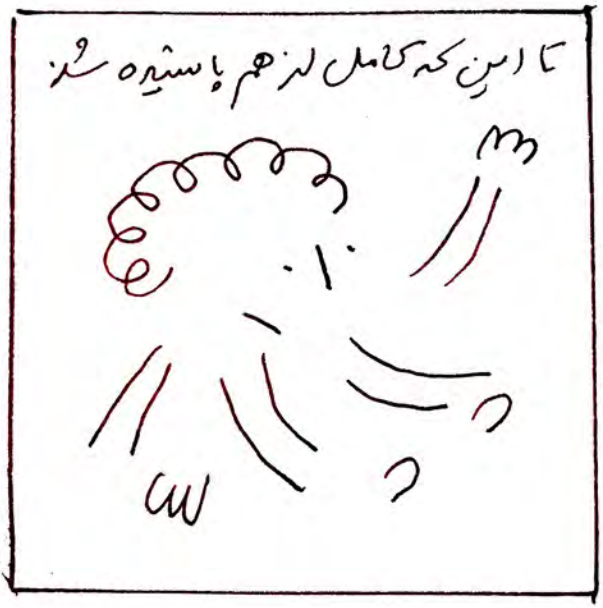
تا این که کامل لز هم پاشیده شد

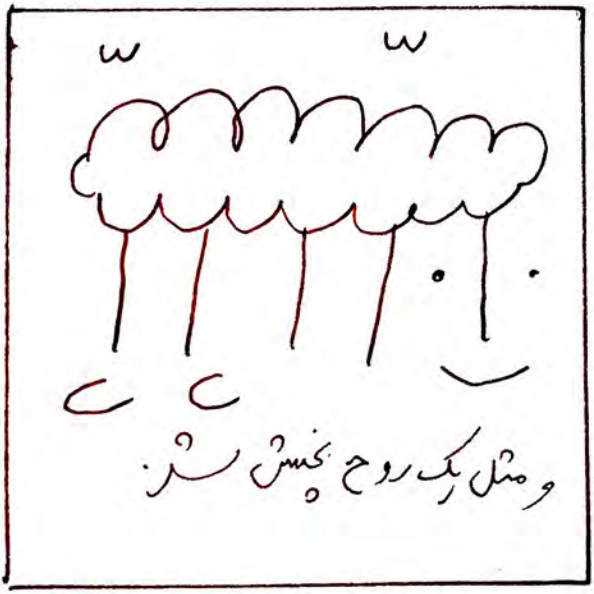
و مثل یک روح بخش شد.

داستان شیر آب و آینه


داستان شیر آب
و آینه

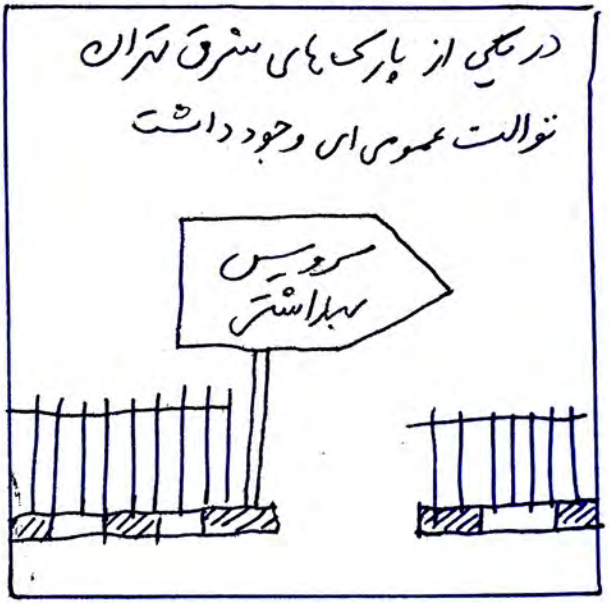
در یکی از پارک های شرق تهران
توالت عمومی ای وجود داشت
سرویس
بهداشتی


یک روز دو پسر هنری به توالت
آمده بودند تا جیش کنند
برادران


وقتی جیششان را کردند و داشتند
دستانشان را می شستند، باهم مکالمه ای
کردند


می دانستی اگر مارسل دوشان
این سشوار توالت و آینه را امضا
می کرد، الان قیمتشان چقدر بود؟

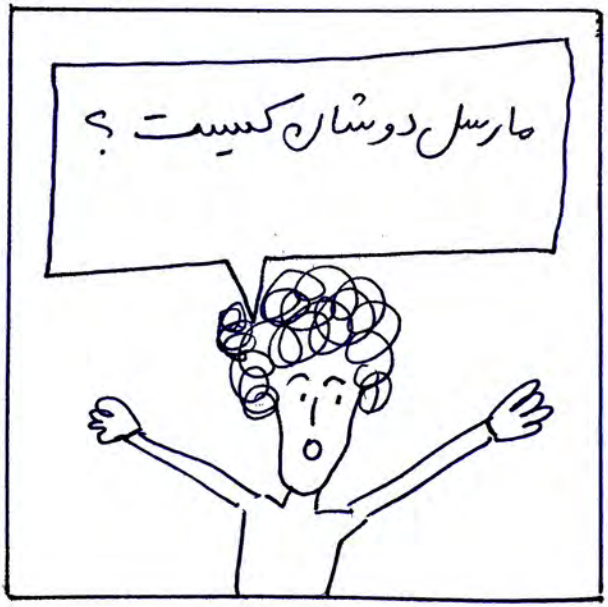
مارسل دوشان کیست ؟


مارسل دوشان یک هنرمند خلیی
معروف فرانسوی است که در
نیویورک زندگی می کند ...


او اشیای روزمره را برمی دارد
و روی آن ها امضا می کند و
آن ها تبدیل به اثر هنری می شوند


مثلاً یکبار یک کاسه توالت
را امضا کرده بود و الان
قیمتش ۲ میلیون دلار است


آآآ... یعنی هر چیزی را که
امضا کند تبدیل به یک شاهکار
هنری می‌شود؟


بله. و قیمت آن ۲ میلیون
دلار می شود و می رود داخل
موزه !


آن دو نفر این مکالمه ی عجیب
را در توالت انجام دادند و رفتند.
برادران


شیر آب و آینه تنها شدند

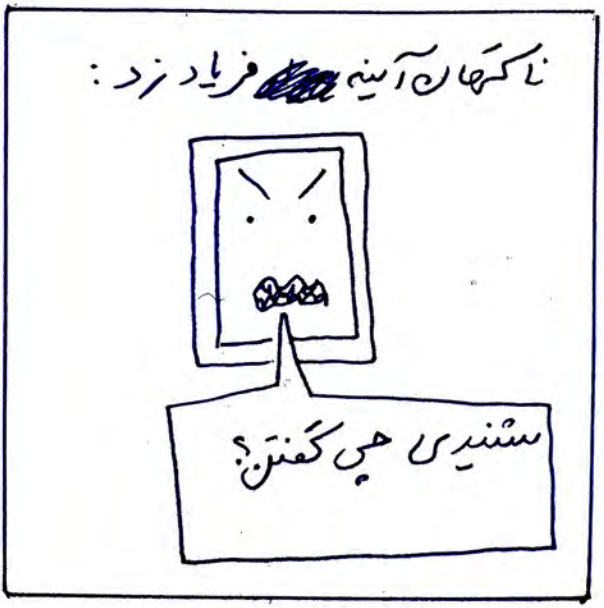
ناگهان آینه [redacted] فریاد زد:
شنیدی چی گفتن؟


اگر مارسل دوشان ما را امضا کند ما
تبدیل به شاهکار هنری می شویم...
و قیمتمان میلیون دلاری می شود
و داخل موزه نگهداری می کنندمان

شیرآب گفت :



منظورت از این حرف ها چیست ؟

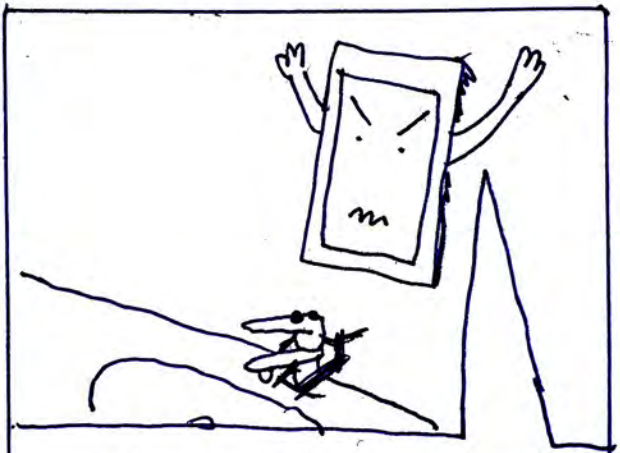

منظورم این است که ما باید از این
توالت فرار کنیم ...

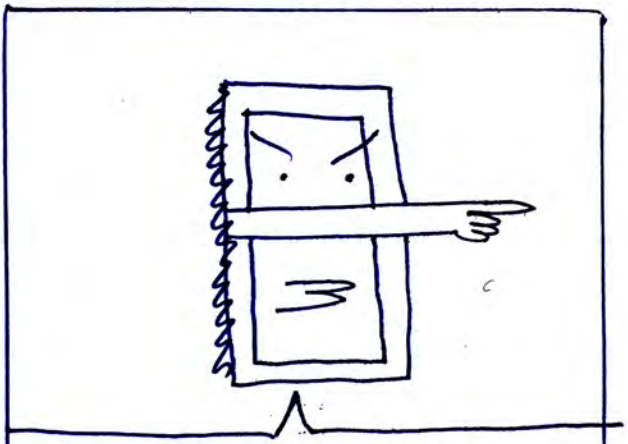

و به نیویورک برویم و مارسل پوشار را پیدا کنیم!



و او را متقاعد کنیم تا مارا امضا کند

شیر آب گفت :

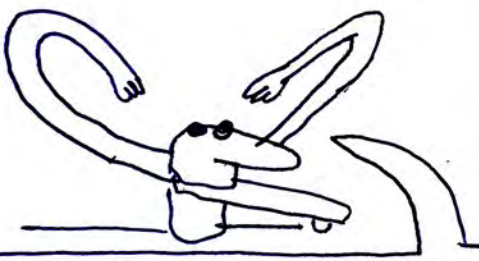

ولی ما این جا قفل و زنجیر شده ایم



از طرف ما باید همین جا بمانیم و به
مردم و کشورمان خدمت کنیم


WTF?
و دستان و کونشان را برایشان
بشوییم

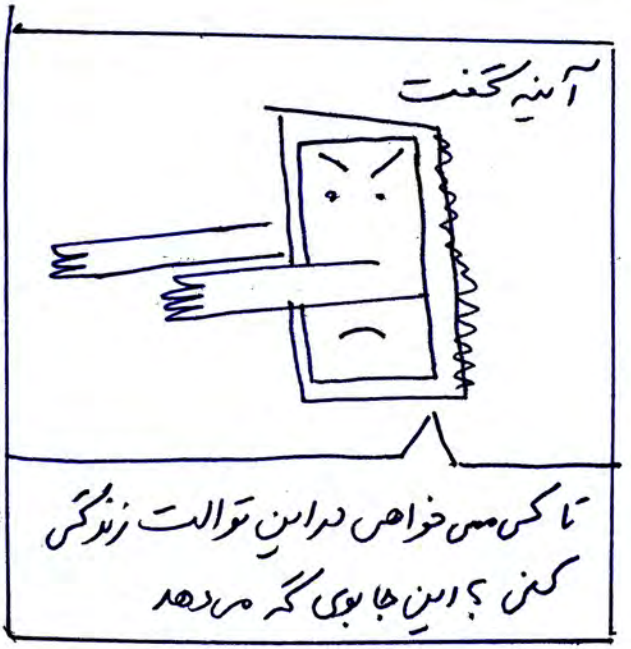
آینه گفت
تا کی من خواهم در این توالت زندگی
کنم ؟ این جا بوی گه می‌دهد

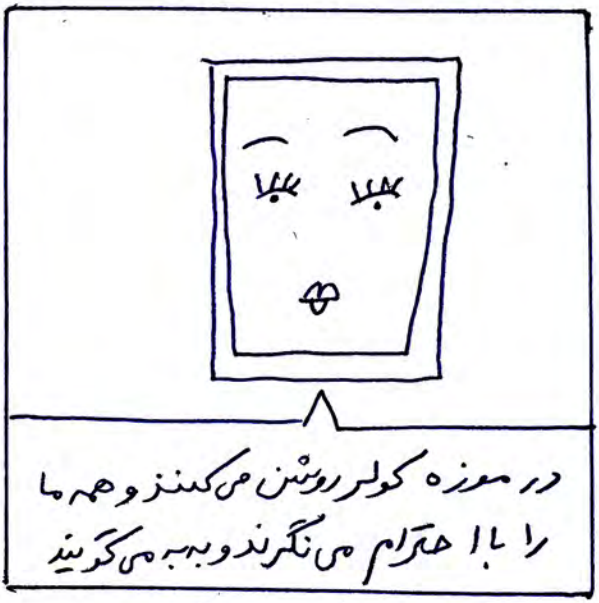
در موزه کولر روشن می کنند و همه ما
را با احترام می نگرند و به به می گویند


خلاصه آن پا کلی بحث کردند و
در نهایت آینه موفق شد شیر آب
را متقاعد کند

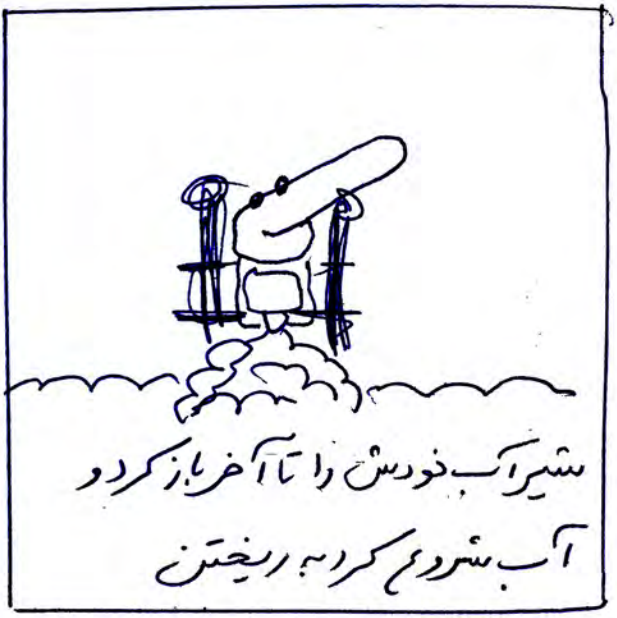
شیر آب دوش را تا آخر باز کرد و
آب شروع کرد به ریختن


آن قدر که همه توالت را آب فرا
گرفت

و میلگردها زنگ زدند و شکستند



و سیمان‌ها از هم باز شدند

و اکنون دو توانستند آزادشوند و
از توالت بیرون بزنند.

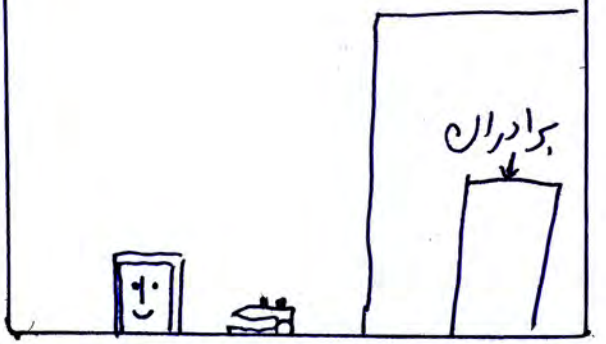

سپس تا مترو پیاده رفتند و
سوسکس سوار مترو شدند



۴

و خودشان را به فرودگاه امام
رساندند

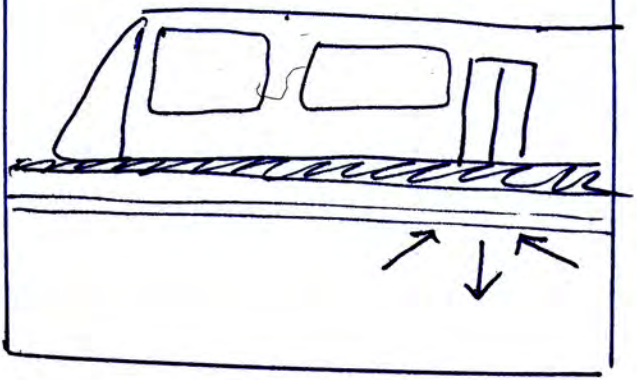

تا فرودگاه امام خمینی به هر سختی
به جیدان یک مسافر نفوذ کردند



سپس به امارات سفر کردند

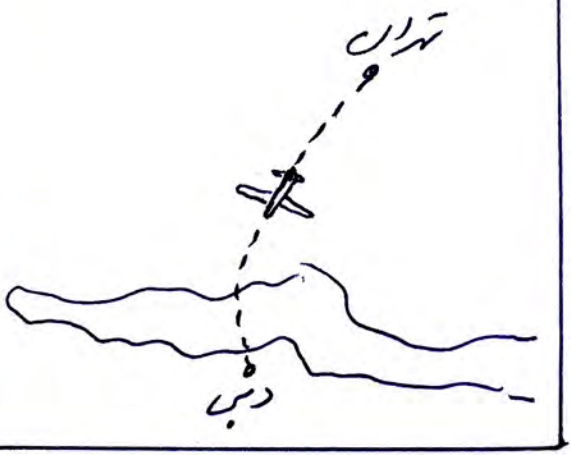

و از آن جا وارد هیدان یک
مسافر به نیویورک شدند

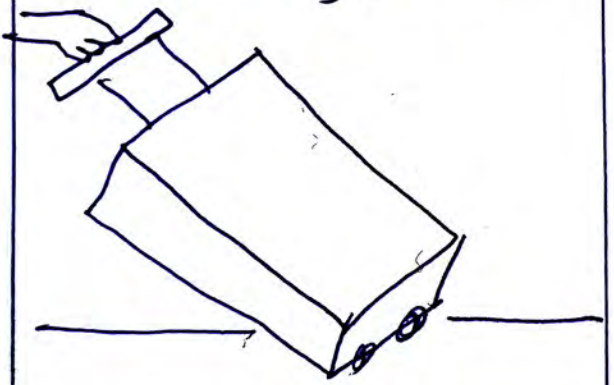

و در نهایت در فرودگاهی
در نیویورک به زمین نشستند.

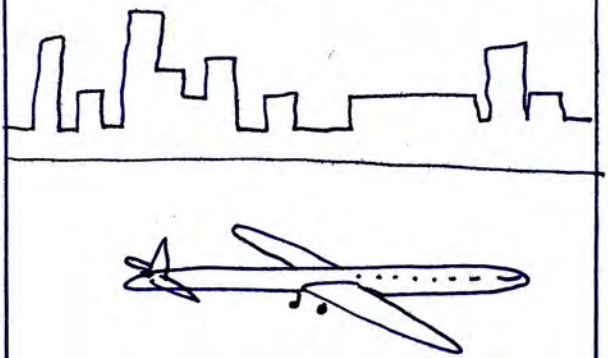

سپس به یک [redacted] دفترچه تلفن
دسترسی پیدا کردند



و از داخل دفترچه تلفن آدرس
خانه‌ی مارسل دوشان را
یافتند

مارسل دوشان
خیابان شهید جان
اف کندی، بلاک ۵
واحد ۲ جنوبی
۰۱۳۱۲۷۴۵۴۱

چون خیلی با خط های مترو نیویورک
آشنا نبودند مجبور شدند
پیاده بروند

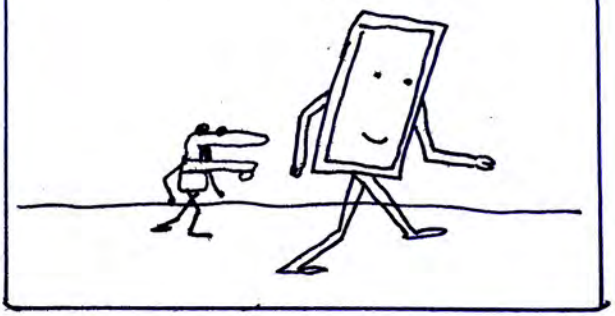

در نهایت به منزل مارسل
دوستان رسیدند.

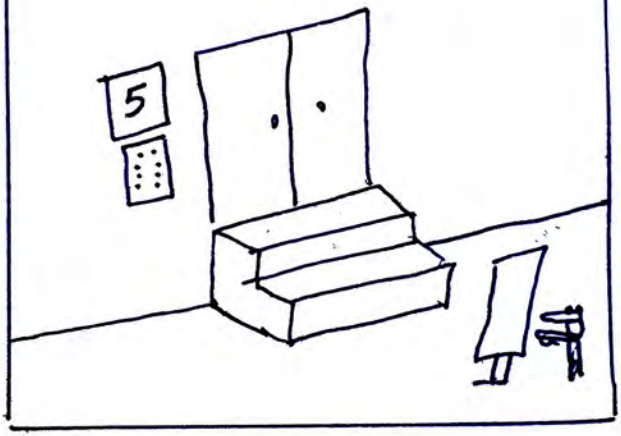

بواشکی وارد خانه شدند و رفتند
روی میز مارسل دوشان نشستند.



مارسل دوشان شامش را خورده
بود و مسواکش را زده بود



قبل از خواب وارد اتاق کارش
شد و دید یک شیر آب و آینه
روی میزش است.

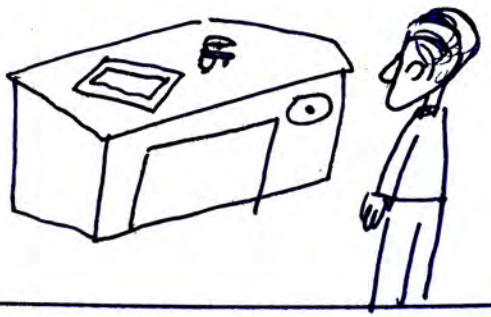

او عادت داشت تا اشیای
حاضر و آماده را امضا کند

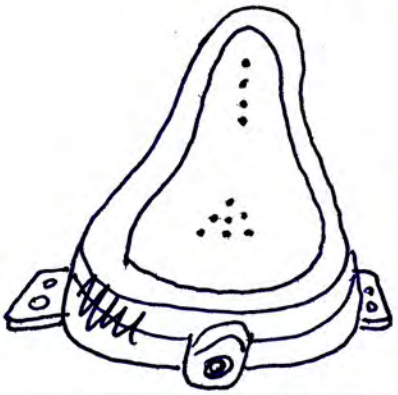

سپس آن ها را برای عاشق
به موزه بفرستد

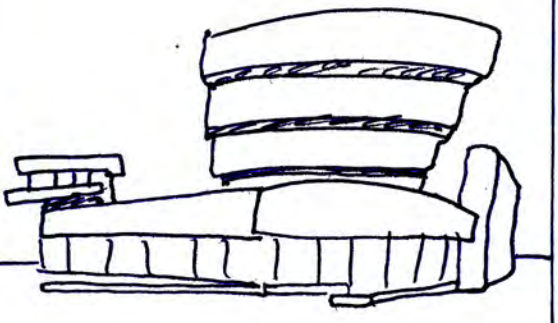

وقتی دید یک شیر آب و
آینه روی میزش حاضر و آماده اند




با خودش گفت :
چرا که نه ؟
و آن را امضا کرد

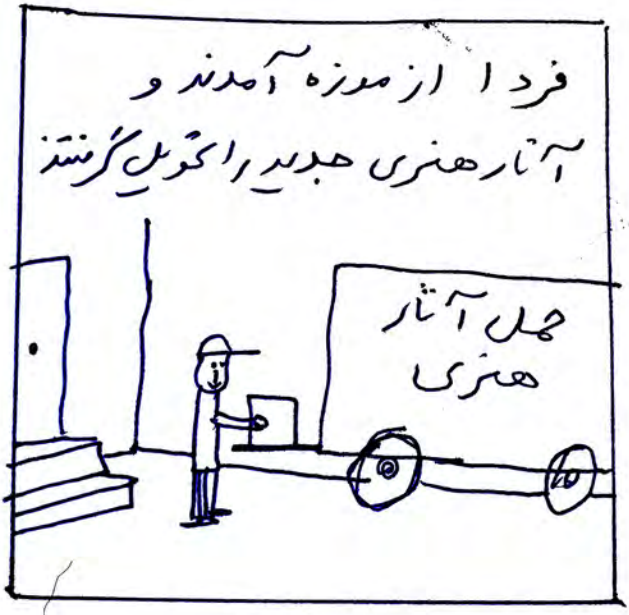
فردا از موزه آمدند و
آثار هنری جدید را تحویل گرفتند
حمل آثار
هنری

به این ترتیب شیر آب و آینه
به هدفشان رسیدند و وارد
موزه شدند

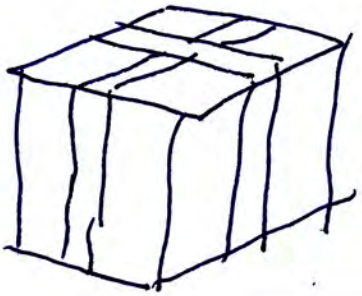

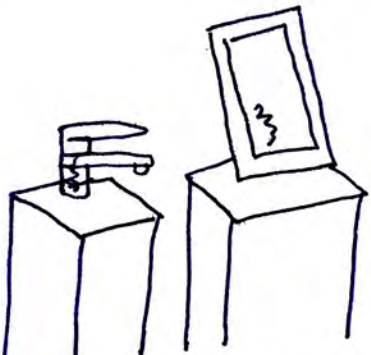

آن ها را روی یک استند زیبا و
نوکس گذاشتند

زیر هر کدام هم اسم شان را
نوشتند و قیمت زدند

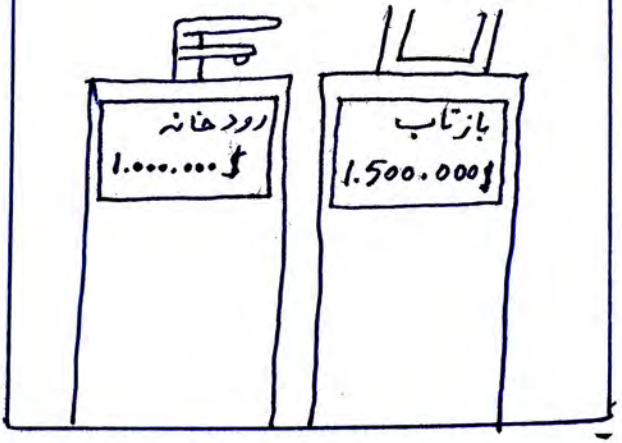

آسیه و شیرآب در پوست خودشان
نمی گنجیدند



آن‌ها از یک توالت عمومی از
شرق تهران به موزه‌ای در
نیویورک رسیده بودند

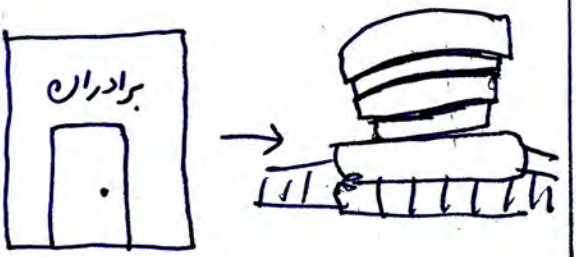

و حالا قیمتشان با ۳ سال بودجه‌ی
شهرداری برابری می‌کرد!

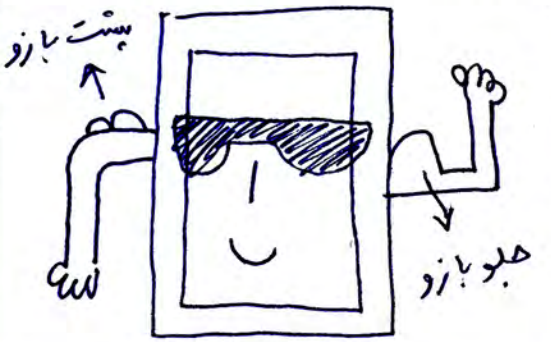


MARCEL • D
فردا افتتاحیه‌ی نمایشگاه بود و
مردم برای بازدید می‌آمدند


وقتی نمایشگاه شروع شد آدم‌ها
جلوی هر اثر هنری می‌ایستادند



و بعد نظرشان را بلند یا پواش به
دوستان یا به خودشان می گفتند



نفر اول با دیدن شیر آب و
آینه پشتم پاس ریخت



و شروع کرد به ستایش و مدح




از هره ۱ نفر، ۹ نفر چنین نظری داشت:
این چه مزخرفیه؟


یا:
وقتی یکی معروف مسئله هر آشغالیو امضا میکنه و ادعا میکنه هنره!!


یا:
خاک بر سر ما که به موزه اومدیم
تا این آشغالا رو ببینیم!


یا:
اومدیم به هنرت مارسل دوشان


بازدیدکنندگان در ریدن و
فحاشی به آینه و شیرآب هیچ
کم نگذاشتند.


وقتی نمایشگاه تمام شد شیرآب
به آینه گفت :
دیگر بس است !

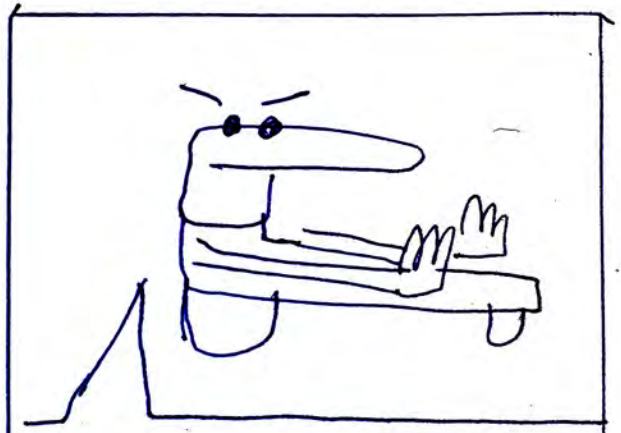

من دیگر تاب و تحمل شنیدن این
همه بی احترامی را ندارم!



پس عزت نفس ما چه می شود؟
هنر بودن به چه قیمت؟

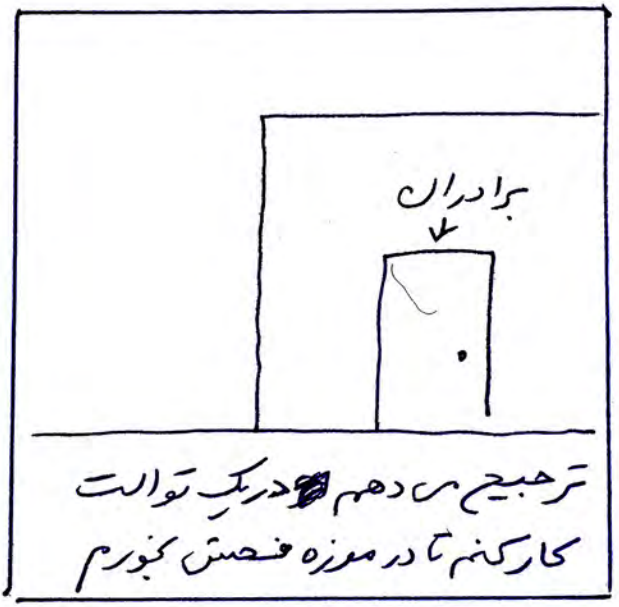
برادران
ترجیح می دهم در یک توالت
کار کنم تا در موزه فحش بخورم


هر چند آن جا بیشتری نیاز مرو
این جا میلیون ها دلار بفروش برسم!

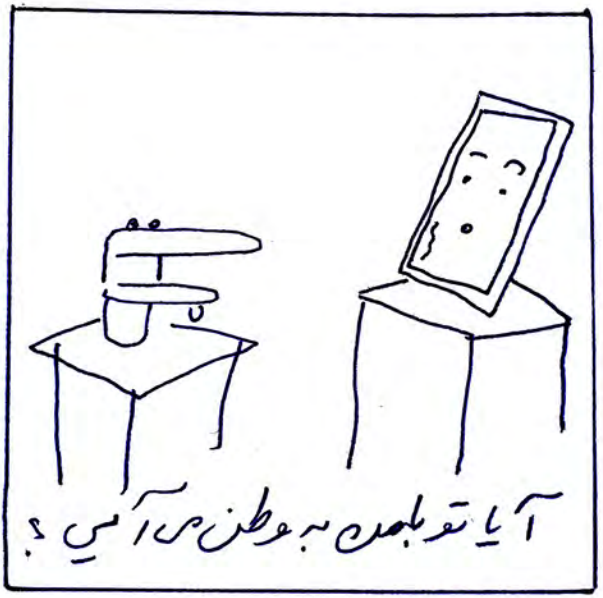
آیا تو باهمن به وطن می آیی ؟

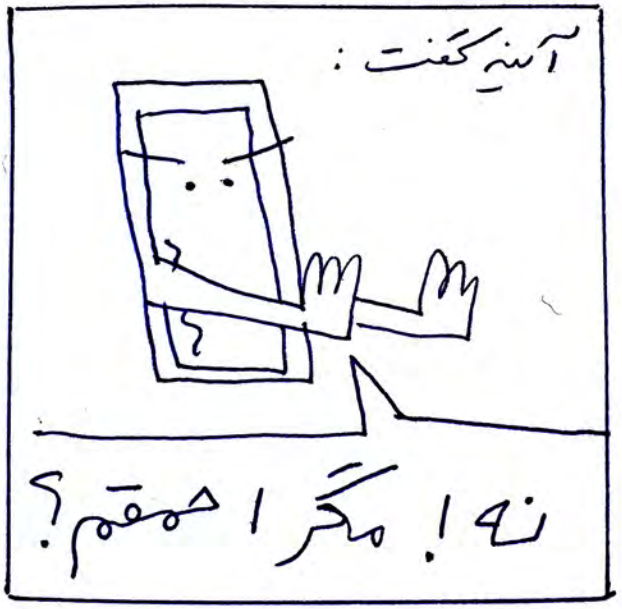
آینه گفت :
نه ! مگر احمقم ؟


من یک اثر هنری با ارزش هم و حافظ
نشستم به آن توالت باز گردم!


شیر آب نه تنها از موزه خارج
شد و ناامید به فروشگاه رفت

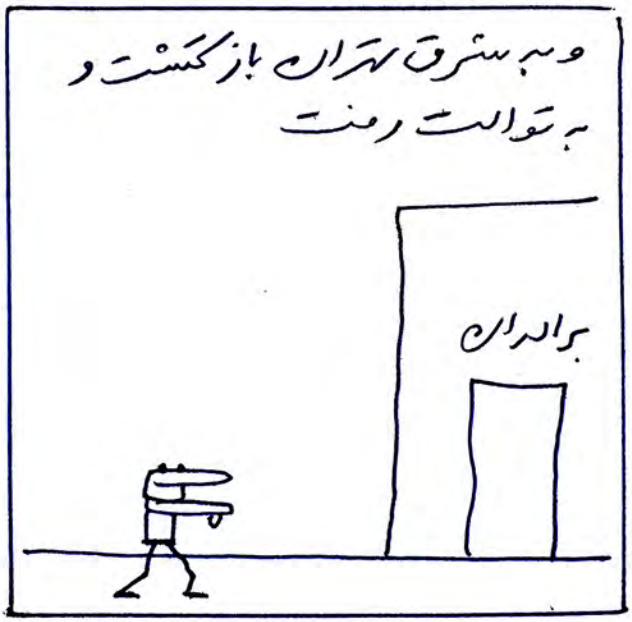
و به شرق تهران باز گشت و
به توالت رفت
برادران


دید جایش هنوز خالی است چون
شهرداری بودجه نداشت یک شیر آب
دیگر بخرد!


پس رفت سر جایش نشست و
سال ها به مردمش خدمت کرد


آسنه در مزه ماند و فحش خورد.
عجب آشغالی!
بازنا
1.500.000

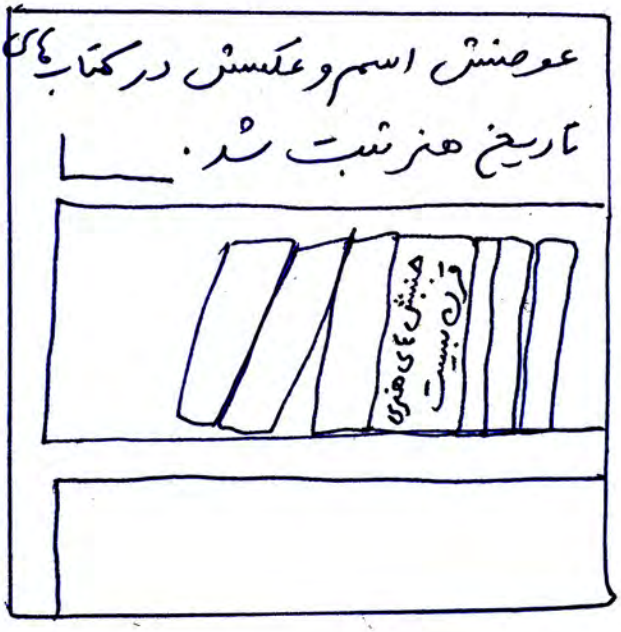
عوضش اسم و عکسش در کتاب‌های
تاریخ هنر ثبت شد.
جنبش‌های هنری
قرن بیست

یک روز


در خانه نشسته ای


حجم سنگین اندوه و ناامیدی روی
مهره های گردنت
نمیدانی چیکار کنی!



در تراس نیم متری به گوشه‌ای تکیه
می دهی

سیگارت را روشن می کنی به
این امید که حالت را بهتر کند

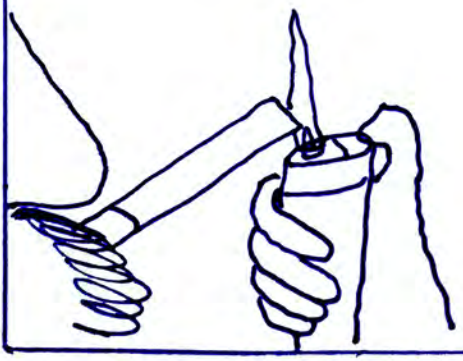


اما انگار هیچ چیزی در دنیا نیست
که حالت را بهتر کند


مثل میوه‌ای که قبل از رسیدن،
گندیده

به پایان فکر می کنی



ای کاش همه چیز همین الان
تمام می شد

این همه خشونت، نابرابری،
بی انصافی

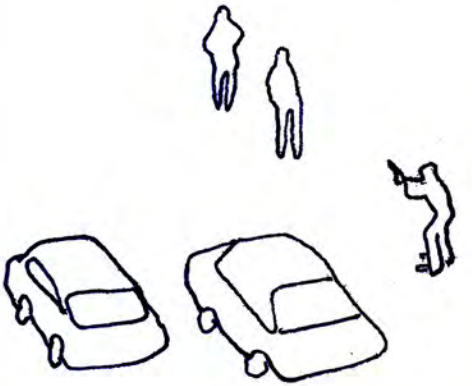

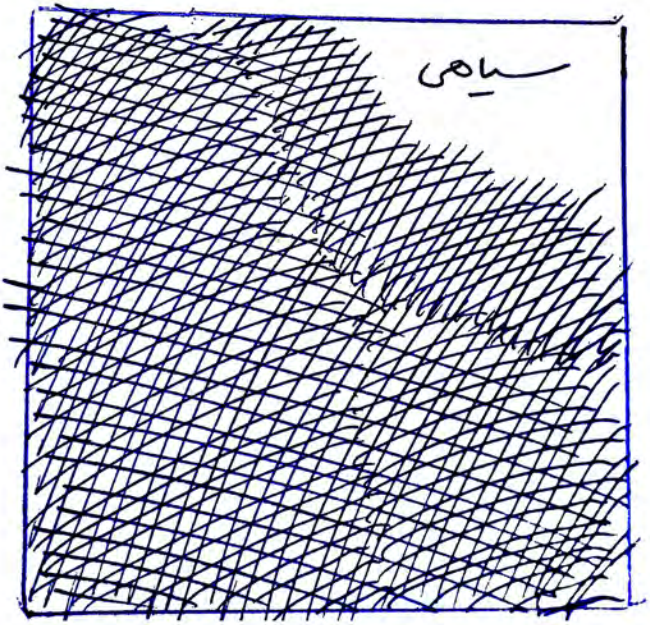
سیاهی


نفس می کشی
به این امید که یک لحظه در عمق قفسه
سینه ات



کودکی پیدا کنی که هنوز
خوشحال است.



به این فکر می‌کند که مدرسه تمام شود
و تا خانه بدود


شیرینی نخورد

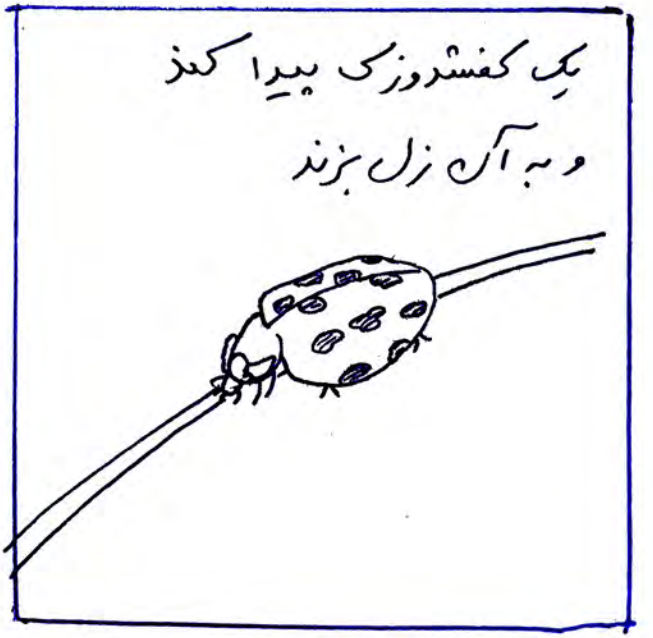
یک کفشدوزک پیدا کنید
و به آن زل بزنید



ولی کودکی پیدا نمی کنی



کودکی از نفرت و ناامیدی
خفه شده

درون تو پیرمردی ست پراز
حسرت





نه گذشته‌ای دارد که با خاطره‌اش
شاد شود



نه آینده‌ای که به امیدش بی‌صبرانه
منتظر باشد

می‌توانی حسش کنی



با جنون فاصله‌ای نداری



اما هنوز این سیاهی تمام
وجودت را در بر نگرفته است



چون نقش می کشی

هر بار که هوای سرد را به داخل
ریه هایت می کشی



هوای گرمی را بازدم می کنی

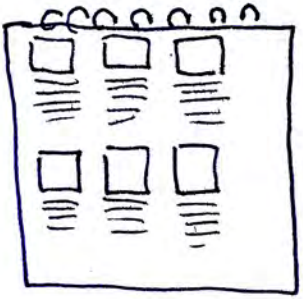

برای تسلیم شدن هنوز زمان
هست

اگر میایستی دادامه بدهی



با همهی زخمها



و همهی دردها

شاید یک روز که حالت بهتر بود





کودکی که منتظر خنده اش بودی

را دیدی


و تو هم از هنره‌ی او هنریدی

مرد تعمیرکار جاروبرقی

داستان



مرد تعمیرکار جاروبرقی

در گوشه‌ای از شهر یک
تعمیرگاه لوازم برقی بود

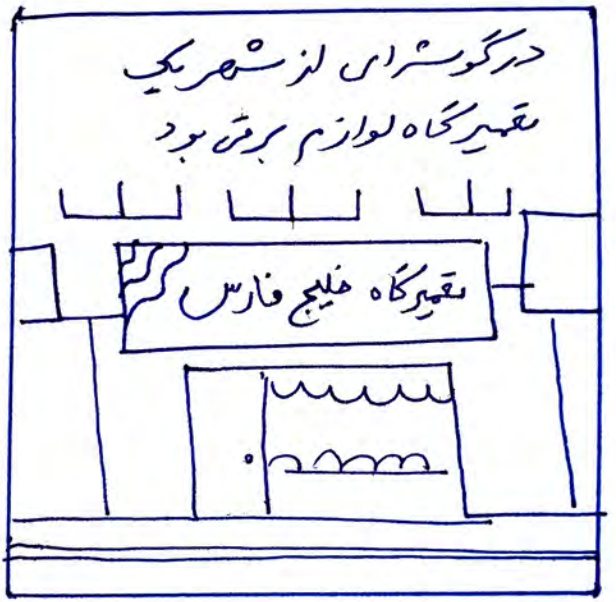



که مردی جوان در آن به تعمیر
لوازم، مخصوصاً جاروبرقی می‌پرداخت

او هیچ خانواده یا دوستی
نداشت




حتی با سایر تعمیرکارهای جاروبرقی
هم درست نبود
تعمیرگاه خلیج فارس


برای همین صبح تا شب به
تعمیر جاروبرقی مشغول بود

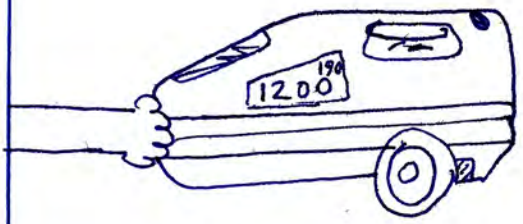

یک روز برای او جارو برقی
آوردند تا تعمیر کند

وقتی جارو را بررسی کرد فهمید
در گلوی آن چیزی گیر کرده است





آن شئ یک مکعب پلاستیکی
عجیب و شفاف بود

که داخلش روی یک کاغذ
نوشته شده بود:

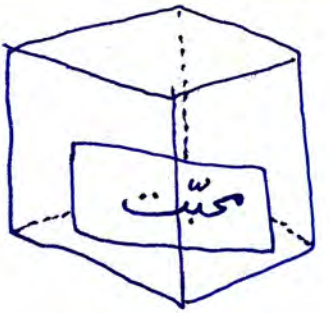


پسر تعمیرکار مکعب محبّت را
از روی زمین برداشت و در دست
گرفت


همین که آن را لمس کرد،
احساس عجیبی تمام وجودش
را فرا گرفت

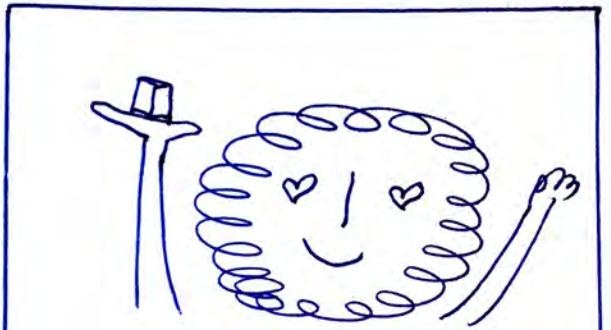

حس شادی همراه با اعتماد



خیلی وقت بود این حس را
تجربه نکرده بود

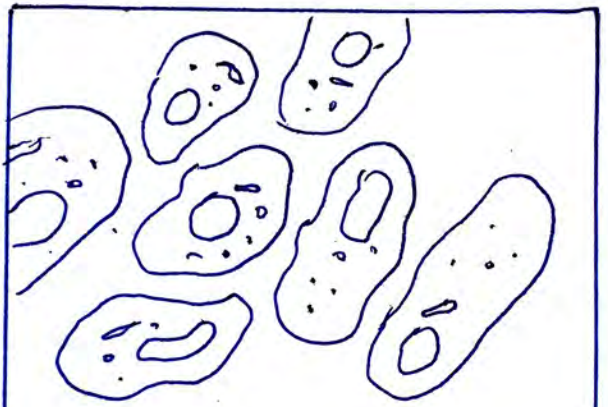

تمام سلول‌های بدنش از محبت
لبریز شدند



با عجله کارش را تعطیل کرد و به خانه
رفت


تمام مدت مکعب را در
دست داشت


و حتی شب آن را در آغوش گرفت
و خوابید

فردا در حالی که بسیار خوشحال بود
از خواب بیدار شد



و تصمیم گرفت آن روز کار نکند



مکعب را به زنجیری انداخت و به
گردن آویخت تا محبت را در سینه
حس کند.


هیچ وقت اینقدر خوشحال نبود.
انگار تا آن روز زنده نبوده


به درخت‌ها، ساختمان‌ها، آدم‌ها
و... جور دیگری نگاه می‌کرد



انقدر مست محبت بود که پاش
به جایی گیر کرد و افتاد زمین



و مکعب پلاستیکی محبت زیر بار
سنگینش پاره شد



و محبت داخلش در فضا پخش شد



برای کسری از دقیقه تمام آدم‌های آن اطراف پر از احساس محبت شدند.

ولی خیلی زود همه چیز به حالت
عادی برگشت



آن حس زیبای شادی و اعتماد
از سینه‌ی پسر متحیر کار رفت





و او را در بهت و درماندگی
رها کرد.

او در سوگ از دست دادن
معشوقه به خانه بازگشت



و زیر بیقوارمنت


روزها زیر پتو ماند، نه سر کار رفت،
نه حتی غذا خورد


مکتب
بعد از آن حس زیبا، دیگر نمی‌توانست
به زندگی ادامه بدهد

تا این که صبرش تمام شد



و تصمیم گرفت خودکشی کند

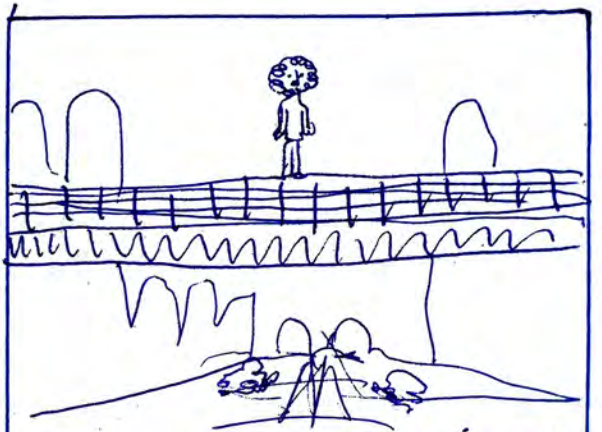

پس رفت روی پل رسالت و
ایستاد تا خودش را پرت کند


اما ناگهان فکری متوقفش
کرد...:


اگر به تعمیر ادامه می داد و دوباره
داخل یک جارو، محبتی دیگر پیدا
می کرد چی ؟

ناامیدی اش ناگهان تبدیل به
انتظار شد

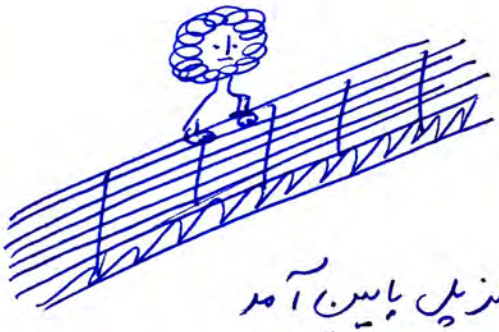

از پل پایین آمد

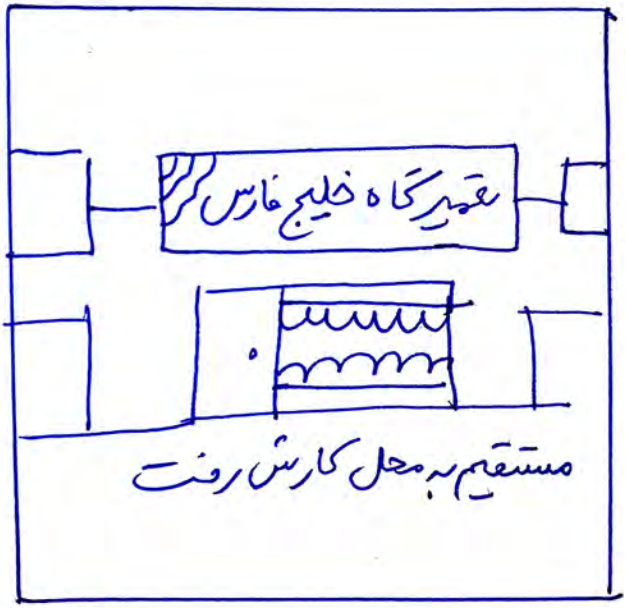

مستقیم به محل کارش رفت


و آن روز و روزهای بعد را به کار
بی وقفه پرداخت

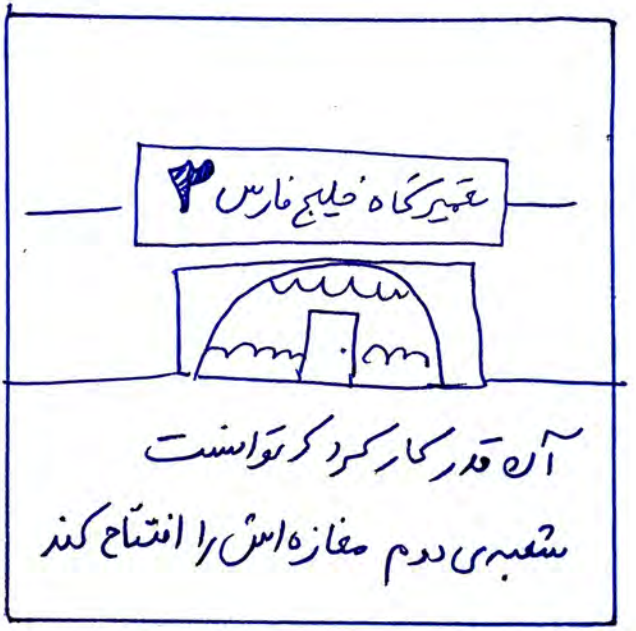
تعمیرگاه خلیج فارس ۲
آن قدر کار کرد که توانست
شعبه‌ی دوم مغازه‌اش را افتتاح کند


کارمندی را استخدام کرد و در
شعبه‌ی جدیدش گذاشت


یک کارمندش تبدیل به دو
و دو تبدیل به چهار، و چهار
تبدیل به هشت شد

هر بار که فرد جدیدی را استخدام می کرد



به او می گفت :



اگر مکعب شفاف پلاستیکی در جاروی پیدا کردی، مژدگانی داری

بعد از چند سال، او صاحب
بزرگترین شرکت تعمیر جاروبرقی
در کشور شد



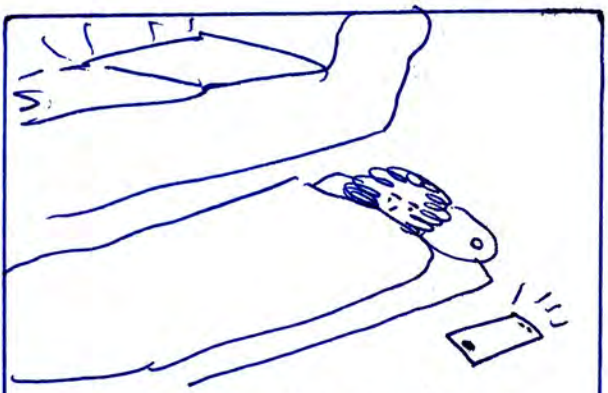

و هر روز به این امید از خواب
بیدار می‌شد که تلفنش زنگ بزند


و یکی از کارگران به او بگوید که
مکعب محبت را پیدا کرده


اما دریغ که این اتفاق نمی‌افتاد

سپس او تصمیم گرفت شرکت
جدیدی راه بیاندازد





که کسب‌های جادویی را
برای بازیافت جمع می‌کرد

و درون آن‌ها را برای پیدا کردن معبت می‌گشتند





شرکت‌های او هر روز بزرگ‌تر و بزرگ‌تر و خودش پولدار و پولدارتر می‌شدند

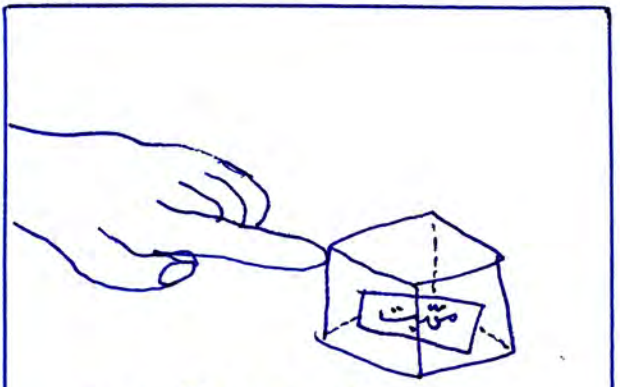

اما حاضر بود تمام اموالش را برای
یکبار لمس کردن محبت ببخشد



سال‌ها گذشت و او پیر و پیرتر
شد

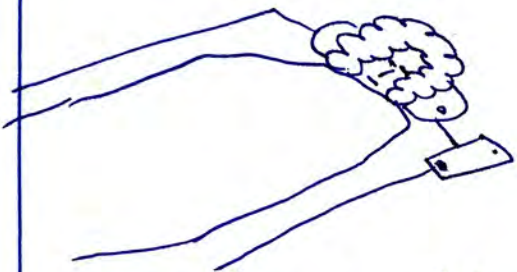

تا این که یک روز در حالی که در بستر
منتظر زنگ بود، درگذشت

آن روز او را به عنوان مردی بزرگ
که برای هزاران نفر شغل آفرینی کرده
بود به خاک سپردند

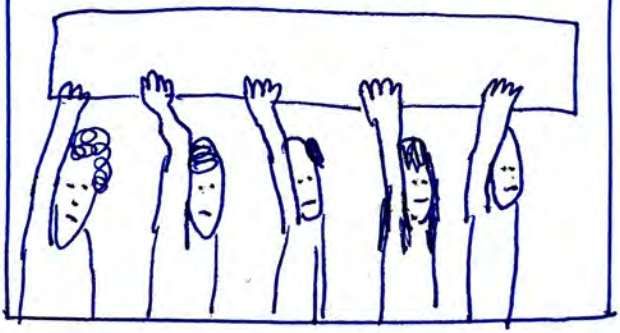

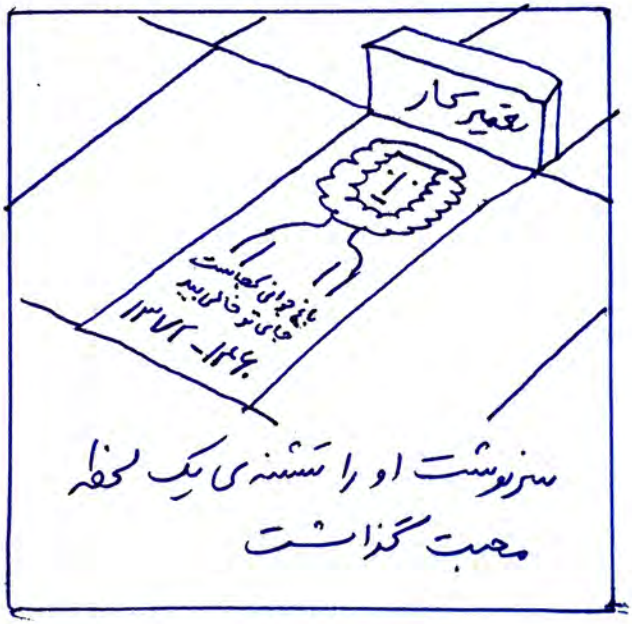
تعمیرکار
باغ جوانی کجاست
جای تو خالی بید
۱۳۷۲-۱۴۶۰
سرنوشت او را تشنه‌ی یک لحظه
محبت گذاشت

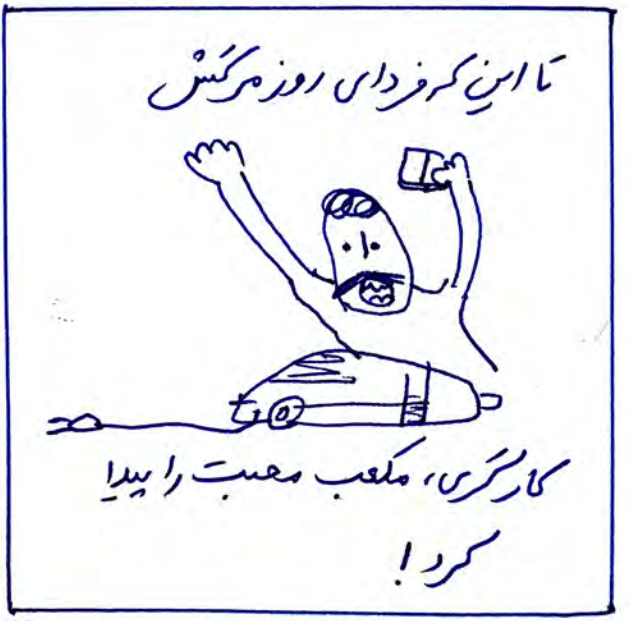
تا این که فردای روز مرگش
کارگری، مکعب محبت را پیدا
کرد!



آن تا مکعب را با احترام روی
سنگ قبرش گذاشتند



و بناط این ناکامی به حالش
افسوس خوردند

اما ناگهان سنگ قبر ترک
خورد

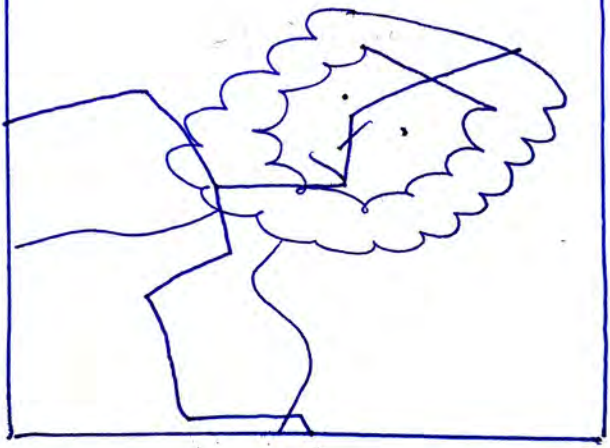



و پیرمرد از قبر خارج شد

رو به آسمان کرد و گفت :



فکر کردی زرنگی چاقال ؟

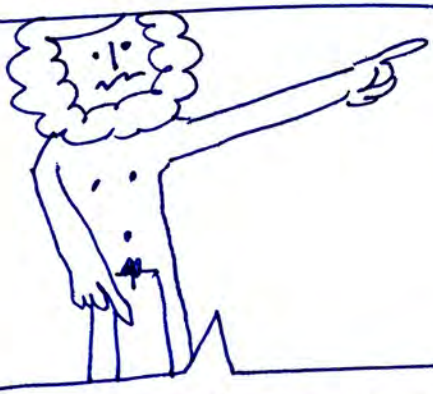

بعد از سال ؟ انتظار، من می میرم
و فرداش مکعب پیدا می شود ؟

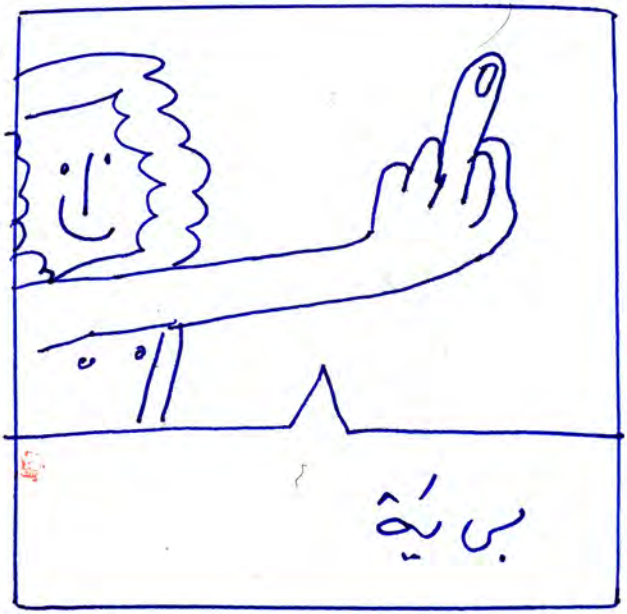
بی بی


او سپس مکعب را در
آغوش گرفت


و این بار در حالی که مراقبش
بود به خانه باز گشت

داستان غروب

جمعه


داستان غروب
جمعه

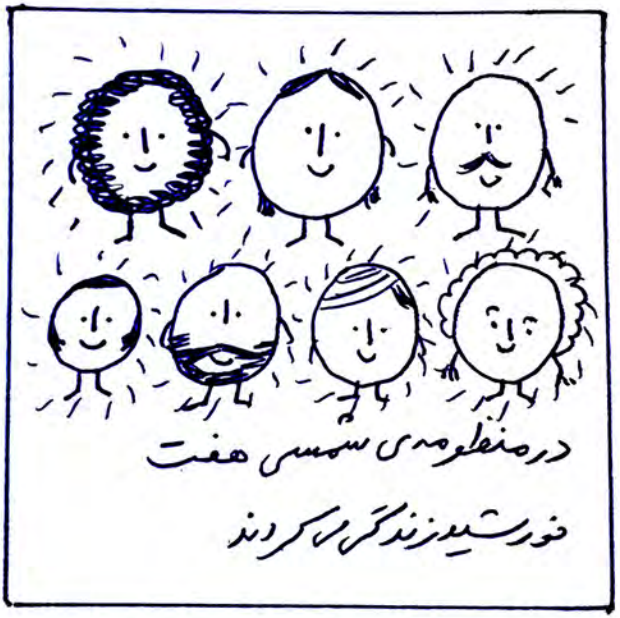
در منظومه‌ی شمسی هفت
خورشید زندگی می‌کردند

هر روز هفته، خورشید مخصوص
خودش را داشته که مسئولیت
آن روز با آن بود.

شنبه	خورشید شنبه
یکشنبه	خورشید یکشنبه
دوشنبه	خورشید دوشنبه
سه شنبه	خورشید سه شنبه
چهارشنبه	خورشید چهارشنبه
پنج شنبه	خورشید پنج شنبه
جمعه	خورشید جمعه

خورشید جمعه هر هفته صبح جمعه
سر کار می آمد و تا غروب
بر منظومه می تابید



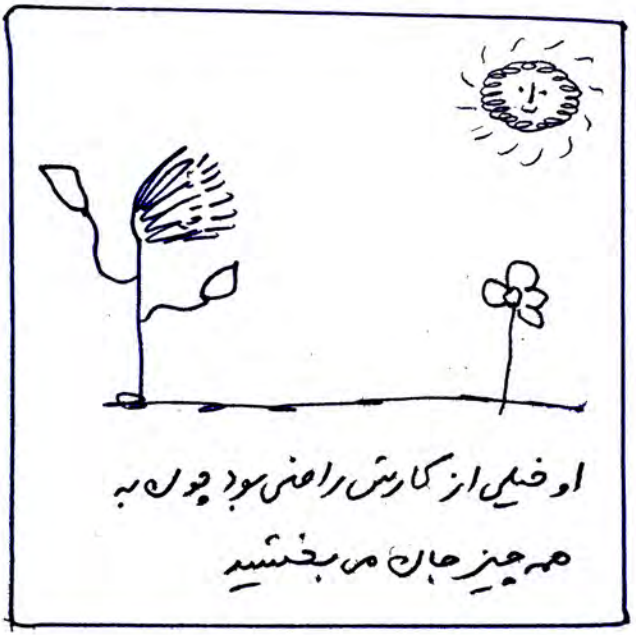

او خیلی از کارش راضی بود چون به
همه چیز جان می‌بخشید

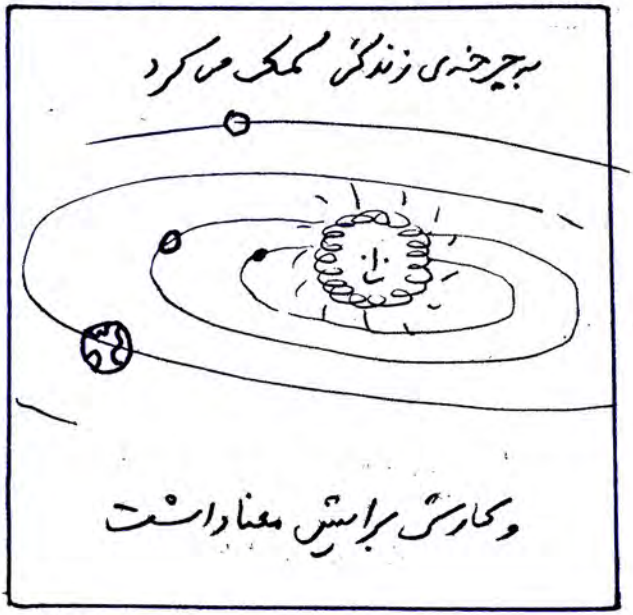

بر چرخه‌ی زندگی تمرکز می‌کرد

و کارش برایش معنا داشت


ولی غروب ها، یکهو حالش بد
می شد


[redacted] حوصله و ناراحت بود
و احساس تنهایی می کرد


خورشید جمعه وقتی شروع به نارنجی
شدن می کرد


ناگهان حبابی از غصه و غم سینه اش
را فرا می گرفت


انقدر گرد و غبار در سینه‌اش
حبس می‌کرد


۱۰
۲۰
باز تاب خورشید را در دریا می‌دید و
شدیداً احساس تنهایی می‌کرد

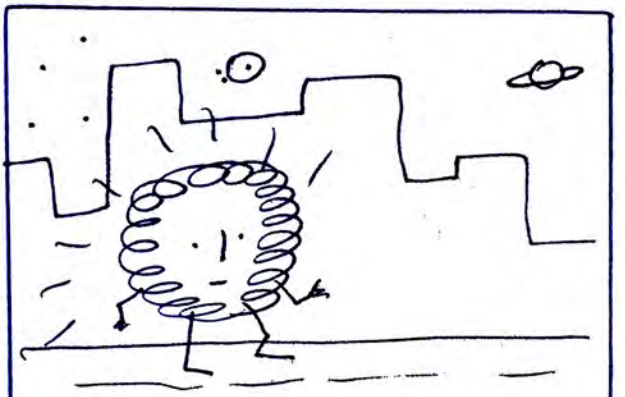

برای همین تقسیم گرفت برود
ترا ببیند و مشاهده بگیرد

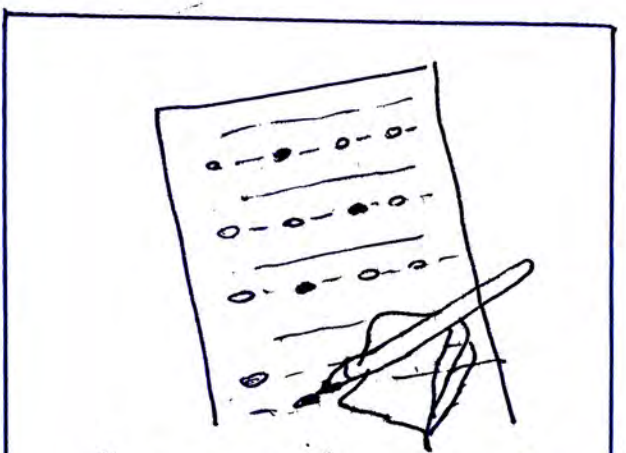

مشاور به او چند تا تست داد تا
جواب بدهد


ولکس با او حرف زد و متوجه شد که این
حس بعد ظهر ها به او دست می دهد


به او گفت به این حالت می گویند :
عزوبی شدن


تو باید از ساعت ۴ ی ۵ الی ۷
بعد ظهر ورزش کنی و بیرون بروی

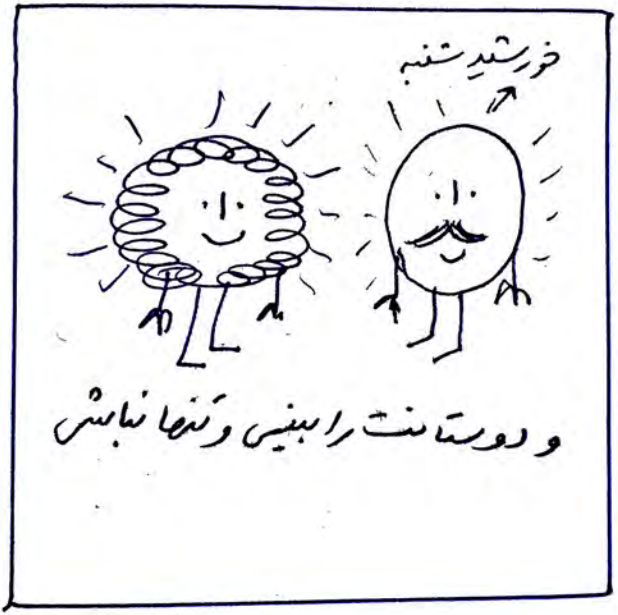
خورشید شنبه
و دوستانت را ببینی و تنها نباشی


خورشید به او گفت که نمی تواند
باید در این ساعات سرکار باشد
و وظایفش را انجام بدهد


پس مشاور به او پیشنهاد داد تا به
گروه درمانی برود



خورشید شنبه ها به گروه درمان
می رفت



و دوشنبه ها به ترابیت


در گروه درمانی همراه با افراد دیگر در مورد
مشکلاتشان حرف میزنند


و در آن، مشاور در مورد کودکی او
و این که پدر و مادرش چطور با او رفتار می کردند


ولی بعد از ماه ها، خورشید جمعه احساس
بهتری نداشت و فکر کرد درمانش بی فایده است


روان پزشک چند تا قرص به او بست
و گفت یک ماه قرص ها را بخور


مدتی حالش بهتر شد و
خوشحال بود.


ولی قرصها اثرشان را از دست
دارند و روان پزشک دوزشان را
بیشتر کرد


!!!!!
خورشید جمعه از روان پزشک هم
ناامید شد و قرص ها را قطع کرد


آفتاب زندگی
خود باشید
یک روز یک کتاب خودیاری خرید

در کتاب خواند که در مواقع سخت
باید از دوستانش کمک بگیرد





و اگر دیگران باعث عصبانیت او
هستند باید برایشان حدود تعیین
کند

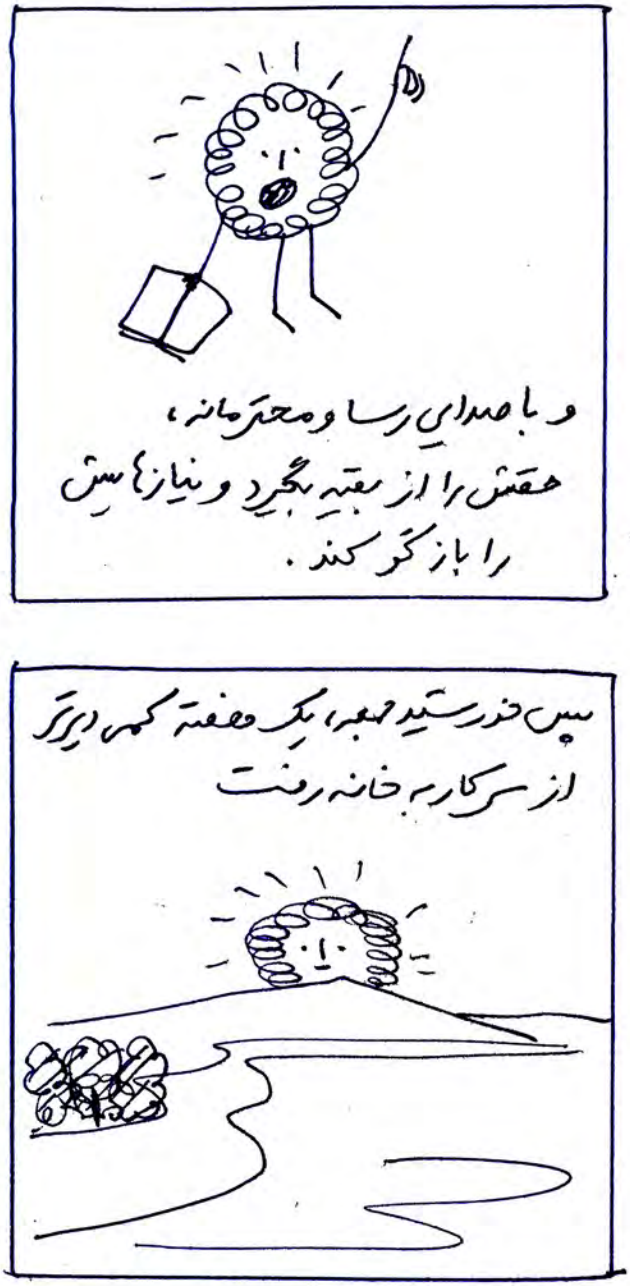
و با صدای رسا و محترمانه،
حقش را از بقیه بگیرد و نیازهایش
را باز گو کند.
پس خورشید جمعه، یک هفته کمی دیرتر
از سرکار به خانه رفت

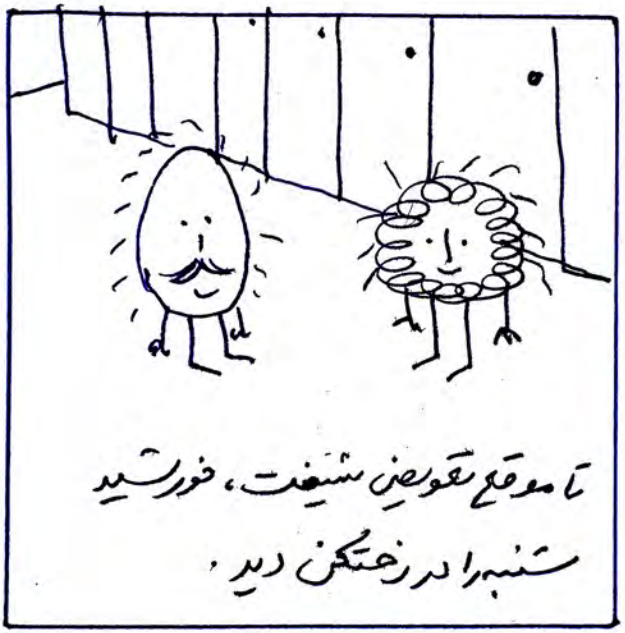
تا موقع تعویض شیفت، خورشید
شنبه را در خشکن دید.

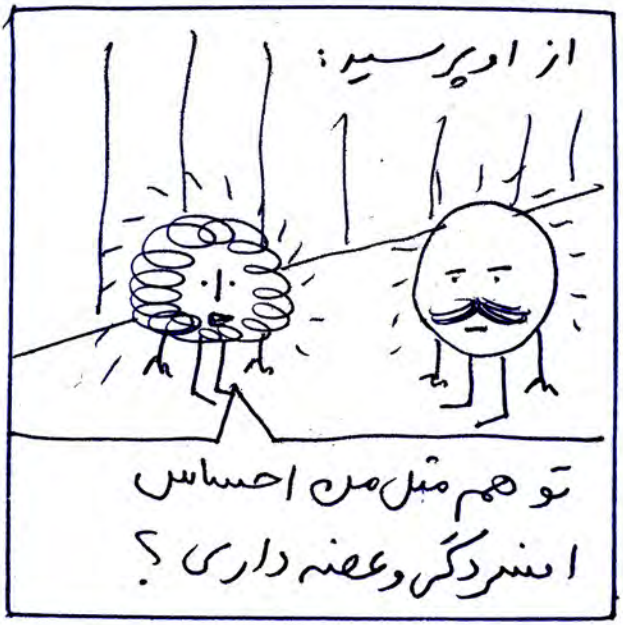
از او پرسید:
تو هم مثل من احساس
افسردگی و عصبانیت داری؟

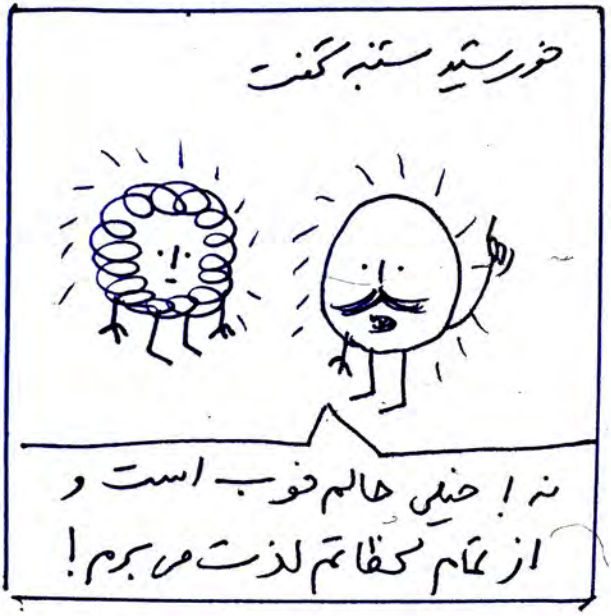
خورشید ستبه گفت
نه! خیلی حالم خوب است و
از تمام کفاتم لذت می برم!

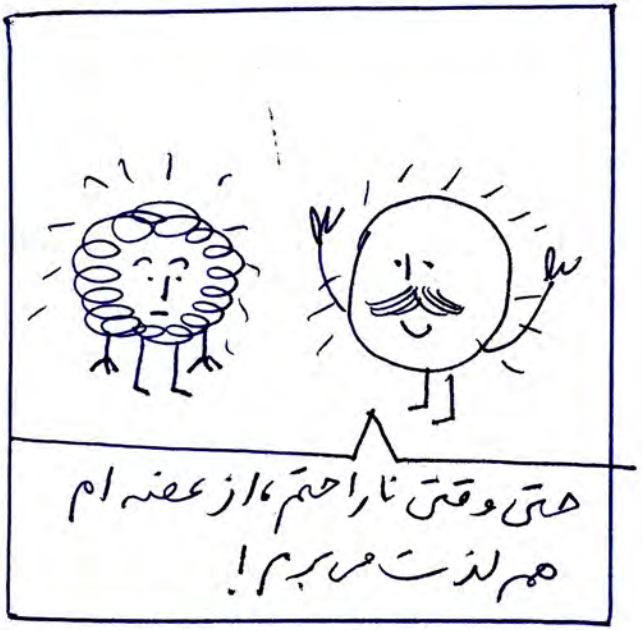
حتی وقتی ناراحتم، از عصبه ام
هم لذت می برم!

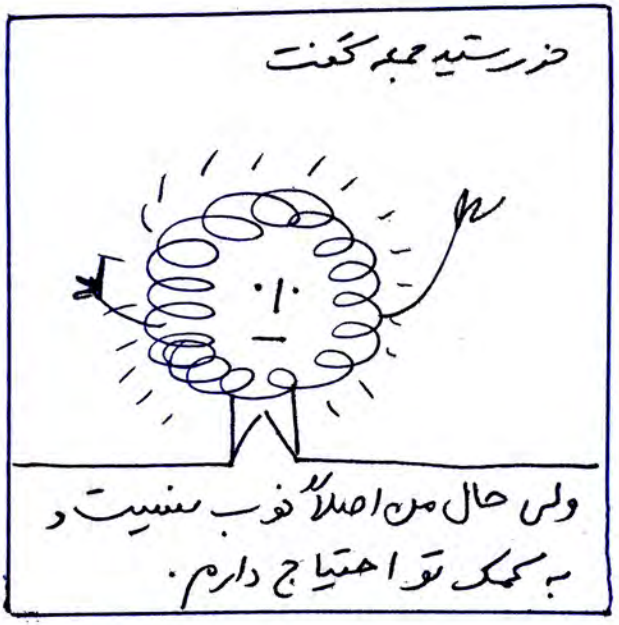
حضرت سید همچه گفت
ولی حال من اصلاً خوب نیست و
به کمک تو احتیاج دارم.


ممکن است چند هفته جای من را
پر کنی تا استراحت کنم و حالم بهتر شود؟

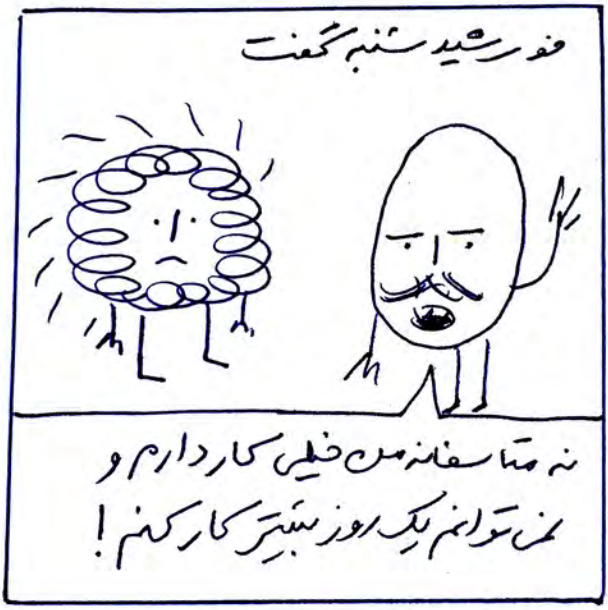
خورشید شنبه گفت
نه متاسفانه من خیلی کار دارم و
نمی‌توانم یک روز بیشتر کار کنم!


منظومه شمسی
خورشید جمعه با حس تنهایی و غصه
به خانه باز گشت


فرماندهی کل منظومه شمسی
فردایش به فرماندهی کل منظومه‌ی
شمسی رفت


و به منابع خورشیدی گفت من خیلی حالم بد
است و نیاز به استراحت دارم!


ممکن است چند هفته مرخصی
بگیرم؟


مسئول منابع خورشیدی فرماندهی
شدیداً با خواسته‌ی او مخالفت
کرد


و به او دستور داد سریعتر
کارش باز گردد


خورشید جمعه بار دیگر مطرود و
افسرده به خانه‌اش باز گشت.


روزها در تخت ماند و از جایش
تکان نخورد و با کسی حرف نزد

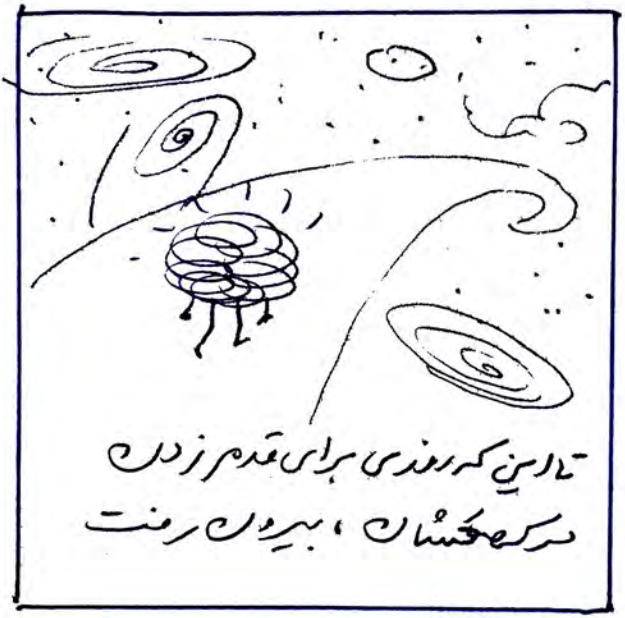
تا این که روزی برای قدم زدن
در کهکشان، بیرون رفت

همان طور که داشت نشخوار
ذهنی می کرد از کهکشان شیری
خارج شد



رفت و رفت

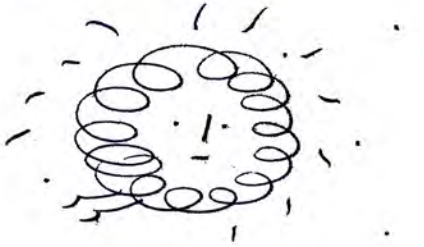

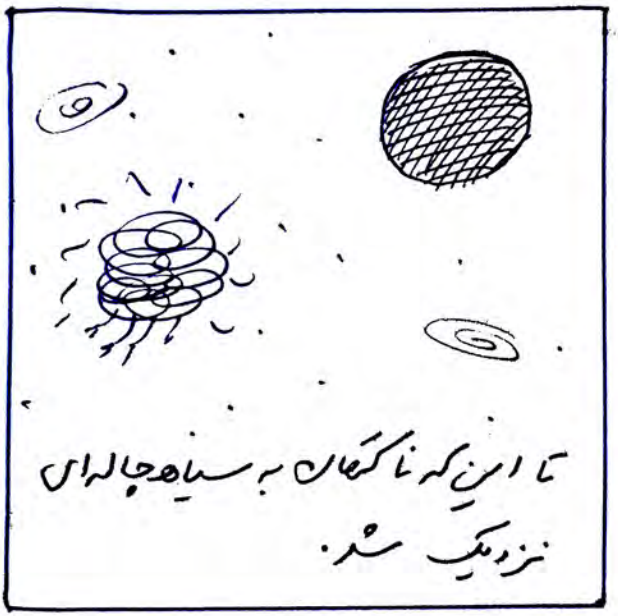
تا این که ناگهان به سیاه چاله‌ای
نزدیک شد.

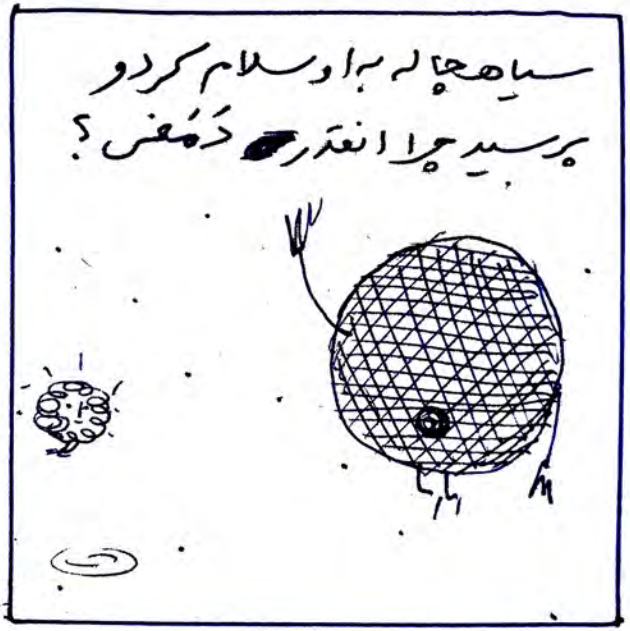
سیاه چاله به او سلام کرد و
پرسید چرا اینقدر دمغی؟


!
خورشید داستانش را برای سیاه‌چاله
شرح داد

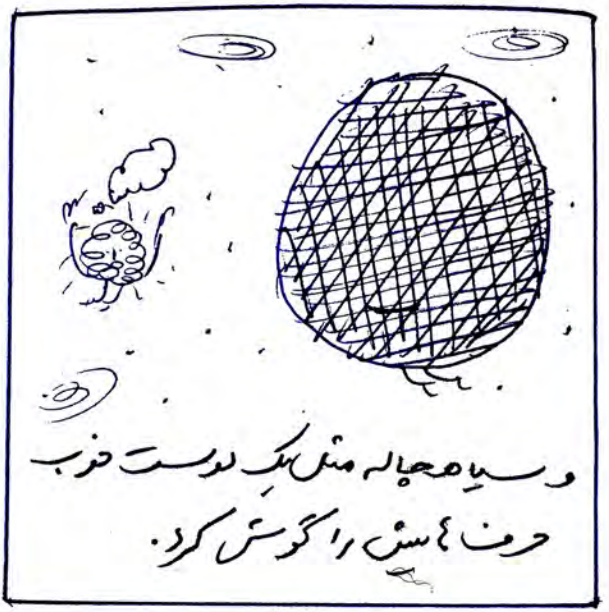
و سیاه‌چاله مثل یک دوست خوب
حرف‌هایش را گوش کرد.

سپس لبخندی آرامش‌بخش زد
و گفت:

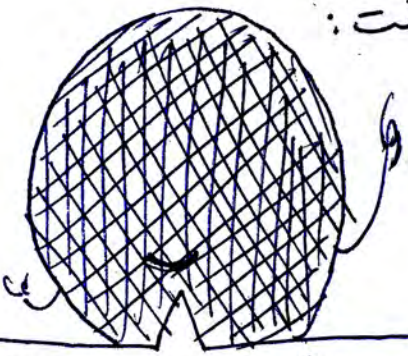

اگر به من نزدیک شوی می‌توانم تو و
تمام مشکلاتت را ببلعم!



و دردت را یکبار برای همیشه تمام کنم!

خورشید تشکر کرد و خدا حافظی
کرد و گفت بهش فکر می‌کند





روی یک مدار ثابت [redacted] نشست
و گوشش اش را بر آورد



چند تربیت در مورد افسردگی او
خودکشی کرد



ولی هیچ کس به او توجه نکرد

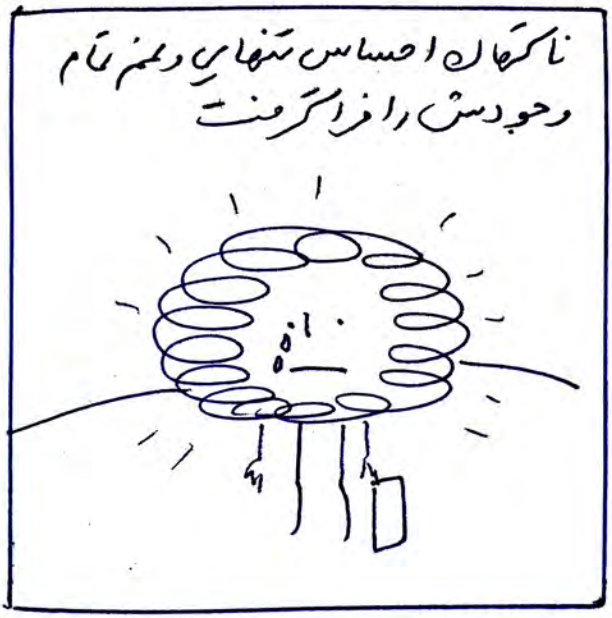
ناگهان احساس تنهایی و غم تمام
وجودش را فرا گرفت


برگشت و به سوی سیاهچاله دوید

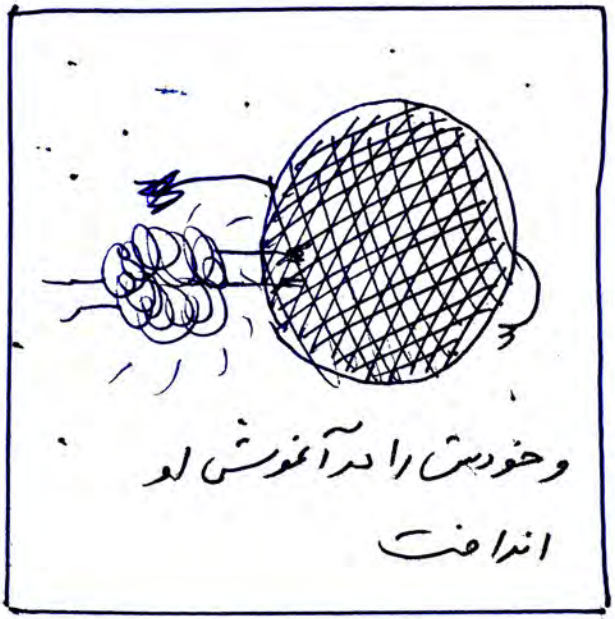
وخودش را در آغوش او
انداخت

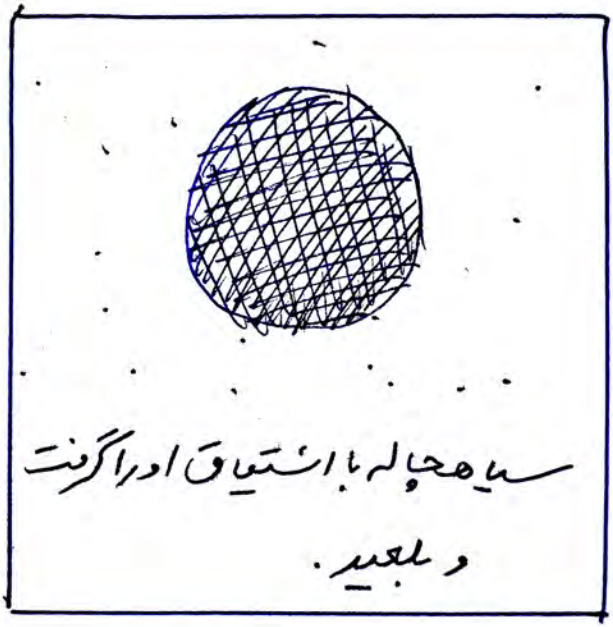
سیاهچاله با اشتیاق او را گرفت
و بلعید.

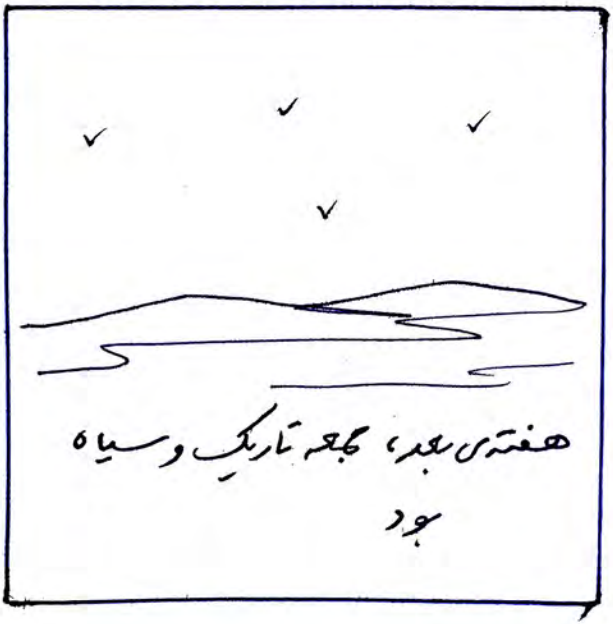
هفته‌ی بعد، مجمعه تاریک و سیاه
بود

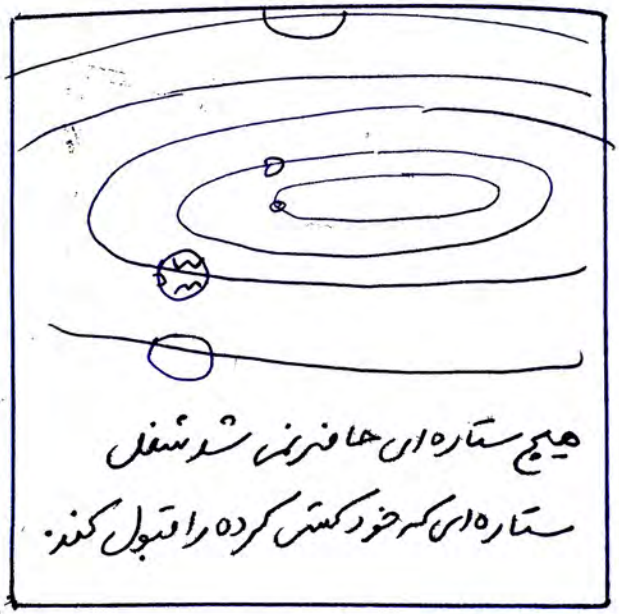
هیچ ستاره‌ای حاضر نبود شغل
ستاره‌ای که خودکشی کرده را قبول کند.

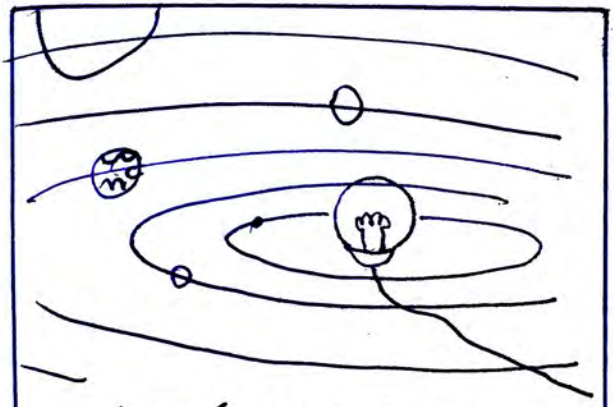

ستاد فرماندهی جبهه ها را با نور
ذخیره‌ای روشن نگه داشت

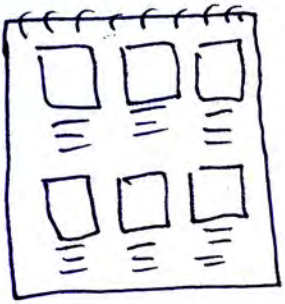

و جبهه ها را تعطیل اعلام کرد.

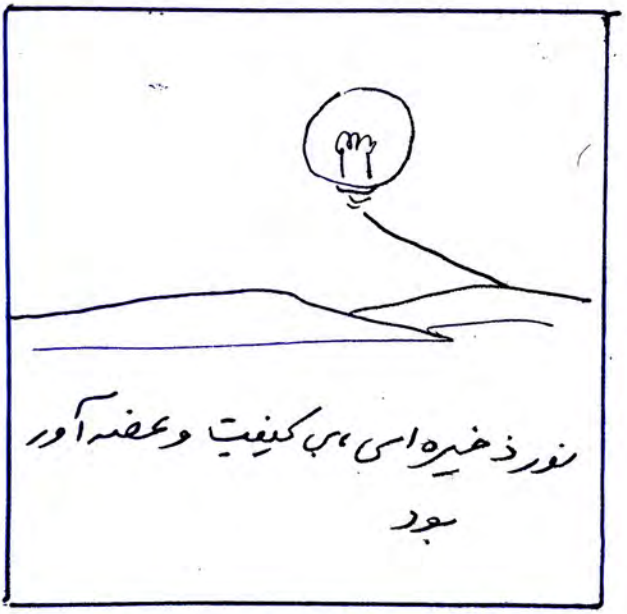

نور ذخیره‌ای بی‌کیفیت و عضله‌آور بود

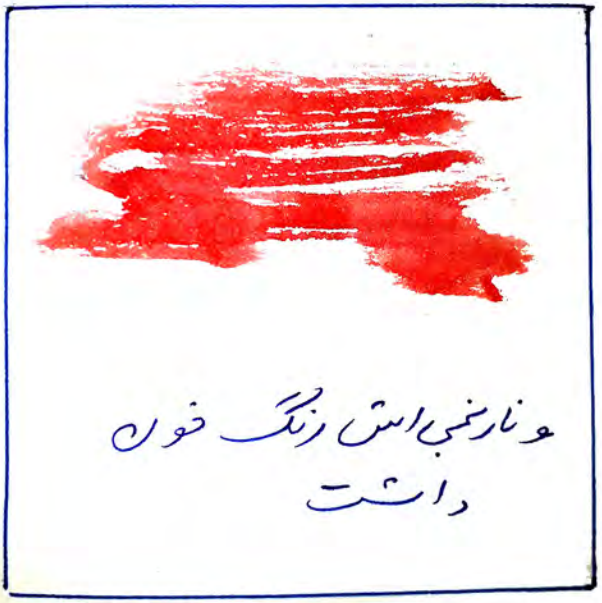

و نارنجی‌اش رنگ خون داشت



و از آن به بعد هم غروب جمعه ناراحت
و افسرده بودند



غروب جمعه دلگیر شد

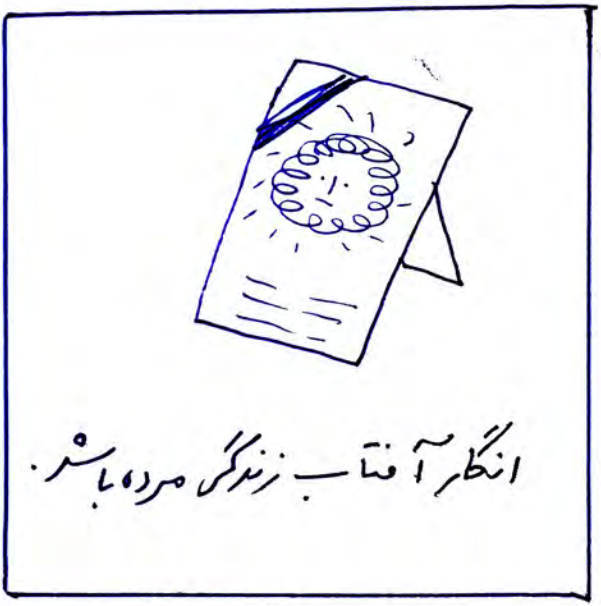

انگار آفتاب زندگی مرده باشد.